

دهرما

## فصل اول

# علّیت و تسبیب

### ۱

## چهار حقیقت والا

۱. این جهان پُر از محنت است. محنت تولد، محنت پیری، محنت بیماری و محنت مرگ. دیدن کسی که از او نفرت داریم مرارت است، جدا شدن از يك عزیزمان اندوهناك است، عبث کوشیدن برای برآوردن نیازهایمان، دردی دیگرست. واقع آنکه زندگی، که از میل و هوس خالی نیست، همیشه با پریشانی آمیخته است. این معنی را اصل یا حقیقتِ تَأَلْم خوانند.

مایهٔ رنج آدمی را بی گمان در شوق و عطش‌های این تن خاکی و توهمات و هواهای دنیوی می‌یابیم. اگر این عطش‌ها و توهمات را ردیابی کنیم، ریشه‌اش را در امیال شدید غرایز جسمانی خواهیم دید. پس، میل، که بنیادش بر شوق شدید به زیستن است، چیزی را می‌طلبد که مطلوب بداند، حتی اگر احياناً همانا مرگ باشد. این معنی را اصل یا حقیقتِ علتِ تَأَلْم گویند.

هرگاه بتوان میل و هوس را که بنیاد همهٔ هواهای بشر است برکند، شور و هوای نفس می‌خشکد و همهٔ محنت‌های انسان پایان

علت و تسبیب

می‌یابد. این معنی را اصل یا حقیقتِ پایان تألم خوانند.

برای رسیدن به حالی که در آن تمنی و تألمی نباشد، انسان باید طریقت خاصی را دنبال کند. مراحل این طریقتِ هشت منزلتِ والا عبارتند از: بینش درست، اندیشهٔ درست، گفتار درست، کردار درست، معاش درست، تلاش درست، حضور ذهن درست و تمرکز حواس درست. این معنی را اصل یا حقیقتِ طریقتِ والا برای رفع مایهٔ تألم خوانند.

مردم باید این حقایق را به وضوح در خاطر نگهدارند، زیرا که جهان پُر از محنت است، و اگر کسی از رنج و درد گریز خواهد، باید که بندهای هوای نفس را که تنها مایهٔ محنت است، بگسلد. آن طریقتِ زندگی را که از هر محنت و هوای دنیوی آزادست، تنها به نور معرفت می‌توان شناخت، و معرفت را فقط از راه سلوکِ طریقتِ هشت منزلتِ والا توان دریافت.

۲. هر آنکه طالب معرفت باشد، باید حقایقِ والای چهارگانه را دریابد. بی درک این معنی، آدمی تا به ابد در وادی پرییچ و خم و گمراه-کنندهٔ اوهام زندگی، سرگردان خواهد ماند. کسانی را که این چهار حقیقتِ والا را بشناسند، «مردمی که دیدهٔ معرفت بین یافته‌اند» می‌خوانند.

پس، آنانکه بخواهند تعالیم بودا را دنبال کنند باید ذهنشان را بر

چنین گفت بودا

این حقایق والای چهارگانه متمرکز سازند، و بکوشند تا معنای آنرا بروشنی بفهمند. در هر عصر و زمانی، يك انسانِ قدسی، اگر قدیس واقعی باشد، کسی است که این معنی را بشناسد و آنرا به دیگران بیاموزد.

هنگامی که انسان حقایق والای چهارگانه را به درستی و روشنی فهمید، طریقت هشت منزلت والا او را از آز به دور خواهد داشت؛ و چون آدمی از بند طمع رها شد، با جهان ستیزه نخواهد جست، موجود زنده را نخواهد کشت، دست به دزدی نخواهد آلود، زنا نخواهد کرد، دشنام نخواهد داد، گِردِ تقلّب و چاپلوسی و حسد نخواهد گشت، خشم نخواهد آورد، گذرا و فانی بودن جهان را از یاد نخواهد برد و نیز بر کردار و گفتار ناحق نخواهد بود.

۳. پیروی کردن از طریقت والا بدان مآند که چراغ به دست در اتاقی تاریک وارد شویم؛ پس تاریکی یکسره از میان می‌رود و اتاق را روشنایی فرا می‌گیرد.

مردمی که معنای حقیقت‌های والا را فهمیده، و سلوک در طریقت والا را آموخته باشند، فروغِ خرد را با خود دارند که تاریکی جهل را می‌زداید.

بودا مردم را تنها با دلالت به حقایق والای چهارگانه ارشاد می‌کند. کسانی که این معنی را درست بشناسند، معرفت را فرا خواهند

## علیت و تسبیب

یافت. اینان خواهند توانست دیگران را در این دنیای گمراه کننده، راهنما و مددکار باشند؛ و هم اینان شایسته اعتمادند. آنگاه که چهار حقیقت والا به وضوح شناخته شد مایه‌های هوای نفس همه از بین می‌رود، شاگردان بودا از پایگاه این چهار حقیقت والا به همه حقایق گرانبهای دیگر می‌رسند؛ آنها خرد و بصیرت درک همه معانی را می‌یابند، و شایسته آن می‌شوند که دارما را بر همه مردم دنیا تبلیغ کنند.

## ۲

### علیت و تسبیب

۱. همه تألمات بشر را موجباتی است و نیز راه‌هایی باشد که بدان می‌توان این مایه‌ها را از بین برد؛ زیرا که هر چیز در جهان نتیجه تقارن و تلاقی اسباب و شرایط بسیاری است، و با تغییر یا محو این موجبات و احوال، پدیده‌های بار آمده از آن نیز از بین می‌رود.

باران می‌بارد، باد می‌وزد، درختان شکوفه می‌دهند، و برگ‌ها رشد می‌کنند و می‌ریزند. این پدیده‌ها همه با موجبات و احوالی مرتبط است، و از آنها پیدا می‌گردد، و با تغییر این اسباب و احوال، از بین می‌رود.

انسان به واسطه والدین متولد می‌شود. تن او با تغذیه رشد می‌کند؛ و جان و روان او با تعلیم و تجربه، پرورش می‌یابد.

پس، روان و تن هر دو به احوالی وابسته‌اند و با دگرگون شدن

این موجبات، تغییر می‌کنند.

همانگونه که يك تور، از ردیف‌های گره بر ریسمان درست می‌شود؛ همه چیز در این جهان به يك رشته گره‌ها انسجام می‌یابد. هر آنکه تصور کند که سوراخ‌های تور، چیزی مستقل و مجردند، در اشتباه است.

این بافته را از آن رو تور می‌خوانند که از يك رشته شبکه‌های بهم پیوسته ساخته شده است، و هر شبکه در ارتباط با دیگر شبکه‌های تور، جایی و مسؤولیتی خاص دارد.

۲. شکوفه‌ها از آن رو می‌شکفند که يك سلسله احوال و موجبات، به شکفتن آنها می‌انجامد. برگ‌ها از درخت می‌ریزند، زیرا که يك رشته احوال و امور بدان می‌انجامد. شکوفه‌ها بخودی خود نمی‌شکفند، و يك برگ در غیر فصل خزان، به قوه خود از درخت نمی‌افتد. پس هر چیزی را آمدنی است و شدنی و رفتنی؛ هیچ چیز آزاد از تغییر و مستقل، نمی‌تواند بود.

قاعده ازل و لایتغیر این جهان آنست که هر چیزی به مایه يك سلسله اسباب و احوال به وجود می‌آید، و همه چیز به همان مایه از میان می‌رود؛ همه چیز در تغییر است، و هیچ چیز ثابت و دایم نمی‌ماند.

### ۳

## اصل و منشأ مرتبط

۱. سرچشمه اندوه و ماتم و درد و عذاب بشر کجاست؟ نه اینکه منشأ

علیت و تسبیب

دردها را باید در این واقعیت یافت که مردم عموماً در بند آرزو و هوا و هوسند؟

مردم به زندگی‌های همراه با ثروت و افتخار، راحتی و لذت، هیجان و بی‌خیالی، دل‌می‌بندند، غافل از این حقیقت که همین هوس‌ها مایه تآلم آدمی است.

جهان از همان آغاز انباشته از توالی آفات و بلاهایی فراتر و برتر از واقعیت‌های گریزناپذیر بیماری و پیری و مرگ، بوده است.

اما اگر انسان همه حقایق را به دقت بررسی کند، ناگزیر مجاب می‌شود که عامل آرزو و اشتیاق در بنیاد همه تآلمات نهفته است. اگر بتوان آرزو را از میان برد، محنت بشر به پایان خواهد رسید.

غفلت، به صورت طمع ظاهر می‌شود که روح بشر را پر می‌کند.

این حال ازین حقیقت برمی‌آید که مردمان علت واقعی توالی و ترتب چیزها را نمی‌دانند.

از غفلت و طمع، همانا امیال ناهنجار نسبت به چیزهایی برمی‌آید که در حقیقت، حصول ناپذیرند، اما مردم، خستگی ناپذیر و کور - کورانه، در پی آنند.

مردم، از روی غفلت و طمع، تمایزات را در تصور می‌آورند، حال -

چنین گفت بودا

آنکه تبعیض و تمایزی در حقیقت وجود ندارد. امتیاز و افتراقِ درست و غلط در مَنَشِ آدمی ذاتاً وجود ندارد؛ اما مردم، بر اثر جهل، چنین تمایزی را می‌پندارند، و دربارهٔ امور با تمیز راست و ناراست، قضاوت می‌نمایند.

مردم، همه به واسطهٔ جهلشان همواره غلط می‌اندیشند و همیشه از اصابتِ نظر دور می‌افتند و در بند سودجویی و خودپرستی، در کردار به خطا می‌روند. در نتیجهٔ این همه، آنان اسیر یک وجودِ موهوم می‌شوند.

آنها با زمینه‌دادن به خودپرستی در کردارهایشان، با پاشیدن بذر تمایزگرایی در ذهن خود، با تیره و تار ساختنِ روحشان به جهل و با پروراندن آن به امیال سوزان، با آبیاری کردن آن از شوق خودپرستی، مایه و عنصر شر را به روحشان بار می‌کنند، و این همزاد باطل را با خود همراه می‌سازند.

۲. پس، در حقیقت، همانا روح خود آنهاست که مایهٔ خیال‌های باطل اندوه و ماتم و درد و عذاب است.

این دنیایِ اوهام، یک سره، چیزی نیست مگر سایه و پرده‌ای برآمده از ذهن. و باز از همین ذهن و اندیشه است که جهانِ معرفت پیدا می‌شود.

۳. سه نظر و اندیشهٔ نادرست درین جهان وجود دارد. با مقید بودن به



این نظرها، ناگزیر باید هر کار و همّتی را در جهان مردود شمرد.

نخست آنکه عده‌ای می‌گویند که تجربهٔ انسان همه مبتنی بر تقدیر است؛ دوم آنکه بعضی معتقدند که هر چه هست آفریدهٔ خدا و در یدِ اختیار اوست؛ سوم آنکه عده‌ای دیگر می‌گویند که همه چیز بنا به اتفاق روی می‌دهد، بی آنکه آنرا موجب یا زمینه‌ای باشد.

اگر همه چیز به تقدیر معین شده باشد، پس کردارهای خوب و اعمالِ بد هر دو از پیش مقدر است، خوشبختی و بدبختی از ازل به حکم قضا نوشته شده است. هیچ چیزی وجود نمی‌یافت جز آنچه که از پیش مقدر بود. در این حال همهٔ تدابیر بشر برای تعالی و ترقی عبث می‌بود و آدمی را جای امیدی نمی‌ماند.

همین معنی دربارهٔ دو نظر دیگر نیز صادق است؛ زیرا که اگر هر چیز سرانجام در یدِ اختیارِ خدائی ادراک ناشدنی باشد یا از روی اتفاق بی‌تمیز و بصری واقع شود، آدمی را جز تسلیم و رضا چه چاره است؟ شگفت نیست اگر کسانی که این نظریه‌ها را باور دارند، امید از دست بدهند و از تلاش و تکاپو برای رفتار کردن از روی خرد و دوری جستن از بدی، فروگزار نمایند.

در واقع این سه تصوّر یا نظریه، همه خطاست؛ هر چیزی همانا توالی تجلیاتی می‌باشد که مایهٔ آن تجمع و تقارنِ موجبات و احوال است.

## فصل دوم

### فرضیه اصالت فکر و

### حقیقت اشیاء

#### ۱

### فانی بودن و قایم به ذات نبودن

۱. هر چند که تن و اندیشه، هر دو بر اثر اسباب و علل مساعد تظاهر می‌یابند، اما نمی‌توان نتیجه گرفت که وجودی قایم به ذات در میان است. از آنجا که تن آدمی ترکیبی از عناصر است، پس از بین رفتنی است.

اگر تن ما قائم به ذات می‌بود، می‌توانست بنا به اراده، هر کاری را انجام دهد.

يك سلطان، قدرت تمجید یا تنبیه را به دلخواه دارد؛ اما برخلاف قصد یا تمایلش بیمار می‌شود، ناخواسته به سن پیری می‌رسد، و مال و خواسته او و آرزوهایش اغلب تأثیر چندانی در یکدیگر ندارند.

اندیشه نیز وجود قایم به ذات نیست. اندیشه آدمی ساخته از تجمع اسباب و اوضاع است. این اندیشه دستخوش دگرگونی مدام می‌باشد.

اگر اندیشه قایم به ذات بود، می‌توانست به انتخاب خود عمل کند؛ اما بسیار باشد که فکر از آنچه که درست می‌داند، پَر می‌کشد و

فرضیه اصالت فکر و حقیقت اشیاء

بی خواست و اختیار از پی ناصواب می‌رود. با این همه، چنین پیداست که هیچ چیز کاملاً به دلخواه او واقع نمی‌شود.

۲. هرگاه از کسی بپرسند که آیا تن آدمی فانی است یا باقی، ناگزیر پاسخ خواهد داد: «فانی.»

اگر از کسی پرسیده شود که وجود فانی همانا محنت است یا خوشی، کلاً پاسخ خواهد داد: «محنت.»

اگر کسی معتقد باشد که چیزی چنین ناپایدار، این سان تغییرپذیر و سراسر محنت، همانا وجود قائم به ذات است، سخت در اشتباه می‌باشد.

روح بشر نیز فانی و متألم است؛ آنرا چیزی نیست که بتوان وجود قائم به ذات خواند.

تن و اندیشه حقیقی ما، که زندگی فردی را می‌سازند، و جهان بیرون پیرامون آن، از مفاهیم «منی» و «مرا» بس دورند.

به تعبیر ساده، همانا اندیشه تیره شده از امیال ناهنجار، و بیگانه از خود است که لجوجانه در پندار «ما و منی» و «مرا است» اصرار دارد.

از آنجا که تن و محیط پیرامون آن از موجبات و احوال مؤتلفه

پدید می‌آیند، پس پیوسته در تغییرند، و این تحول هرگز به انتها نتواند رسید.

روح بشر، در تغییرات پایان ناپذیرش، به آب روان رودخانه، یا شعله سوزان يك شمع می‌ماند؛ او چون میمونی همواره به هر طرف می‌جهد، و لحظه‌ای نیز آرام نمی‌ماند.

مرد صاحب خرد، به دیدن یا شنیدن این حال، اگر که طالب معرفت است، باید که از هرگونه تعلقی به تن یا روح، بگسلد.

۳. پنج کار است که انجامش در توان هیچ کس درین جهان نیست: نخست، جلو گرفتن از گذر عمر، به هنگامی که آدمی پیر می‌شود؛ دوم، باز داشتن بیماری؛ سوم، جلو گرفتن از مرگ؛ چهارم، انکار محو شعله و شراره به هنگامی که آتش می‌میرد؛ پنجم، انکار حقیقت تحلیل و زوال.

مردم عادی دنیا همه دیر یا زود به این حقایق می‌رسند، و بیشتر مردم در برخورد با آنها محنت می‌یابند. اما آنان که تعالیم بودا را دریافته‌اند، رنج نمی‌برند، زیرا می‌دانند که این چیزها اجتناب ناپذیرند.

چهار حقیقت درین جهان وجود دارد؛ اول، همه موجودات زنده از جهل برمی‌آیند. دوم؛ همه خواستنی‌ها ناپایدار و بی اعتبار و محنت بارند، سوم؛ هر آنچه در جهان است نیز ناپایدار و بی اعتبار و رنج

فرضیه اصالت فکر و حقیقت اشياء

آورست، چهارم؛ چیزی نیست که آنرا بتوان «قائم به ذات» خواند؛ و نیز در همه جهان چیزی به مصداق «مرا است» وجود ندارد.

واقعیت‌های ناپایدار بودن و گذرا و غیرقائم به ذات بودن همه چیز، ارتباطی با حقیقت تجلی نمودن یا ننمودن بودا درین جهان ندارد. این‌ها واقعیاتی مسلم است؛ بودا بدان علم دارد و، از این رو، دهرما را به همه مردم موعظه می‌کند.

## ۲

### فرضیه اصالت فکر

۱. وهم و معرفت هر دو از فکر و روح سرچشمه می‌گیرند، و هر ذات یا پدیده‌ای از کنش‌های فکر برمی‌آید، همانگونه که چیزهای جوراجور از آستین يك شعبده باز بیرون آید.

کنش‌های اندیشه را حدی نیست؛ این کنش‌ها محیط زندگی را می‌سازد. يك روح ناخالص، خود را در ناخالصی‌ها محاط می‌کند و يك اندیشه ناب، محیط و فضایی صافی می‌سازد؛ از این رو محیط را گسترشی فراتر از اعمال اندیشه نیست.

همچنانکه تصویری به قلم يك هنرمند ترسیم می‌شود، محیط نیز با فعالیت‌های فکر بوجود می‌آید. محیط ساخته شده بوسیله بودا پاك و بی آرایش است، اما محیط‌های ساخته مردم عادی، چنین نیست.

يك تصوير ساده را، جزئیات و دقایق بی نهایت تواند بود. بدین سان نیز فکر آدمی محیط زیست خود را پر می‌کند. چیزی در جهان نیست که آفریده فکر نباشد.

بودا، به هر آنچه که ساخته و پرداخته این روح فناپذیرست، شناختی درست دارد. از این رو کسانی که این معنی را بدانند، حقیقت بودا را توانند دید.

۲. اما این فکر که محیط، خود را می‌آفریند هرگز از یادها، بیم‌ها یا سوک و زاری‌ها آزاد نیست، و این عارضه‌ها که از جهل و طمع برخاسته‌اند، نه فقط بر گذشته‌ها بلکه در حال و آینده فکر هم اثر دارند.

دنیای اوهام از غفلت و طمع پدید می‌آید، و مجموعه وسیع موجبات و احوال مؤتلفه، همه در روح جاذبه دارند، و نه در جایی دیگر.

زندگی و مرگ، هر دو از روح برمی‌آیند و در فکر مکان دارند. پس چون فکری که مأوی و ملازم زندگی و مرگ است در گذرد، دنیای حیات و موت نیز با آن از بین می‌رود.

فرضیه اصالت فکر و حقیقت اشیاء

يك زندگى بى بهره از نور معرفت، از فكرى بر مى آيد كه در دنياى خيال و وهم خود به گمراهى گرفتار آمده است. هرگاه دريايم كه دنياى فريب و فسونى بيرون از فكرمان وجود ندارد، اين ذهن آشفته، سامان و صفا مى يابد؛ و چون ديگر محيط آلوده نمى سازيم، به معرفت نائل خواهيم شد.

بدين سان دنياى زندگى و مرگ، از فكر خلق مى شود، در بند فكر و در فرمان فكر مى باشد؛ ذهن و روح بر هر وضع و حالى حاكم است. دنياى مرارت از اين فكر سرگشته فانى پديد مى آيد.

۳. پس همه چيز در اصل به وسيله ذهن مهار و هدايت مى شود، و از ذهن پيدا مى آيد. چونانكه چرخها دنباله روى آن چارپايند كه ارايه را مى كشد، محنت نيز همراه و انباز كسى است كه گفتار و كردارش به مائه روح ناخالص باشد.

اما اگر سخن و رفتار آدمى از اندیشه خوب بر آيد، سعادت، او را چون سايه اش دنبال خواهد كرد. آنان كه تبه كارى كنند، به اين فكر در مى افتند كه: «خطا کرده ام»، و خاطره اين كار بد بر جاى مى ماند و كيفر محتوم را در عمر و زندگى آينده شان فرا مى آورد. اما آنها كه رفتارشان به انگيزه هاى خير باشد، اين اندیشه شادشان مى دارد كه: «كار خوب كردم»، و با اين ياد كه آن كار نيك روزگار و حيات بعدى آنان را سعادت مدام خواهد داد، خوشحال تر مى شوند.

ناخالصی روح موجب می‌شود که پای انسان در گذرگاه ناهموار بلغزد. زمینخوردن و رنجه شدن بسیار خواهد بود. اما با روح پاک، راه هموار و سفر آسوده خواهد بود.

آن کس که پاکی تن و صفای روح را خواهد، طریقت بوداگری را در پیش می‌گیرد، و بند خودپرستی، اندیشه‌های ناسره و امیال شیطانی را پاره می‌کند. آنکس را که روح آرام داشته باشد، صلح و صفا فرا آید، و درین حال می‌تواند هر روز و پیوسته در پرورش روح خود بیشتر بکوشد.

### ۳

## واقعیت اشیاء

۱. از آنجا که همه چیز در این دنیا به موجبات و احوالی پدید می‌آید، پس تمایز بنیادی میان اشیاء نمی‌تواند بود. تصور تمایزات ظاهری اشیاء همانا ساخته و پرداختهٔ اذهان تباه و تفرقه پندار مردم است.

در آسمان تمایزی میان شرق و غرب نیست، مردم این تمایز را در فکر و ذهن خود می‌سازند، و سپس آنرا حقیقی می‌پندارند.

اعداد ریاضی از یک تا بینهایت همه ماهیت تام دارند و هر یک به ذات خود، متضمن امتیاز کمی نمی‌باشند؛ اما مردم تمایز عددی را از روی مصلحت ابداع می‌کنند، تا مقادیر متفاوت را بدان مشخص نمایند.



فرضیه اصالت فکر و حقیقت اشیاء

میان گذر زندگی و جریان فنا نیز، در ذات امر هیچ گونه افتراقی نیست؛ مردم چنین تمایزی را در ذهن می‌سازند، و یکی را تولد و دیگری را مرگ می‌نامند. درست و غلط را نیز در عمل امتیازی نیست، بلکه مردم به مصلحت خود خوب را از بد ممتاز می‌سازند.

بودا از این تفریق‌ها و تمایزها برکنار می‌ماند و به دنیا چنان می‌نگرد که به ابری گذرا. در نظر بودا قاطع دانستن هر چیزی، همانا تصور و خیال است؛ او می‌داند که هر آنچه که در حیطه دریافت و طرد ذهن باشد خیالی بی‌اساس است؛ بدین سان او از دام‌های تصورات و فکر تفرقه پندار در می‌گذرد.

۲. مردم به اقتضای راحت و مصلحتِ تصویری خود، به چیزها تعلق خاطر پیدا می‌کنند؛ به ثروت و مال و جاه و جلال دل می‌بندند؛ نومیدانه به زندگی فانی در می‌آویزند.

مردم به گمان خود میان وجود و عدم، خوب و بد، درست و غلط تمایز می‌نهند. زندگی در نظر آنان توالی دستاوردها و تعلق‌ها است، و سپس، در نتیجه این پندار، باید که وهم درد و خیال محنت را نیز بر خود هموار کنند.

روزگاری مردی در راه سفری دور و دراز به رودخانه‌ای رسید. او

با خود گفت: «راه رفتن در این سوی رود بسیار دشوار و خطرناکست، و کناره دیگر راحت‌تر و مطمئن‌تر بنظر می‌آید؛ اما چطور از آب بگذرم؟» پس با شاخه درخت و نی‌های بیشه، قایقی ساخت و سلامت از رود گذشت. او آنگاه با خود اندیشید: «این قایق برای گذشتن از آب، خیلی بکارم آمد؛ آنرا رها نکنم تا در کنار رودخانه بیوسد؛ همراهم خواهم برد.» و جنین بود که او به اختیار خود زحمتی بیهوده بر خویش هموار داشت. آیا می‌توان این مرد را خردمند خواند؟

این داستان می‌آموزد که حتی يك چیز خوب را، چونکه بار و زحمتی بیهوده شود، باید به دور انداخت؛ این حکم البته در مورد چیز بد بیشتر مصداق دارد. بودا پرهیز از مباحثات و درگیری‌های بی فایده و نالازم را قاعده زندگی خود قرار داد.

۳. چیزها را آمدن و شدن در کار نیست؛ پیدا و ناپیدا شدنی نیز در آنها نباشد؛ پس انسان چیزی را از دست نمی‌دهد و چیزی را نمی‌یابد.

بودا ما را می‌آموزد که پیدایی و ناپیدایی در چیزها نباشد، زیرا که اشیاء و امور ورای اثبات وجود یا انکار عدم است. به بیان دیگر، هر چیزی همانا توافق و توالی موجبات و احوال است، و چیزی بخودی خود موجود نباشد؛ پس می‌توان گفت که آن معدوم است. در عین حال، چون آن چیز بستگی نسبی به موجبات و احوال دارد، می‌توان گفت که

معدوم نیست.

قائل شدن به چیزی به دلیل هیأت آن، مایه شبهه است. اگر هیأت اشیاء به اصالت گرفته نشود، این تصور کاذب و خیال باطل پیدا نمی‌آید. معرفت همانا دیدن این حقیقت و آزاد بودن از چنین توهم نابخردانه است.

راستی که جهان به رؤیا می‌ماند، و خزاین دنیا سرابی فریبنده است. اشیاء، چون مسافت و بعدی که در تصویر و پرده نقاشی به چشم می‌آید، بخودی خود حقیقی ندارند، بلکه چون موج هُرم هوای سوزان بی‌ذاتند.

۴. اعتقاد به اینکه اشیاء پیدا شده از يك سلسله موجباتِ غیرقابل محاسبه، ابدی و باقی توانند بود، اشتباهی است فاحش، که آنرا «نظریه ابدی بودن چیزها» می‌خوانند؛ اما این عقیده که چیزها یکسره از بین می‌روند نیز به همان اندازه خطاست، و این باور را «نظریه عدم» خوانند.

این مراتب و مباحث زندگی ابدی و مرگ، و جود و عدم، بر طبیعت ذاتی اشیاء مصداق ندارد، بلکه تنها بر تجلیات آنها، چنانکه به دیده آلوده مردم می‌آید، وارد است. مردم، به هوای امیال بشری، دلبسته و شیفته این جلوه‌ها می‌شوند؛ اما اشیاء در طبیعت ذاتی خود، از چنین تمایزات و تعلقات یکسره آزاداند.

چون همه چیز بواسطه يك رشته موجبات و احوال وجود پیدا می‌کند، ظواهر اشیاء پیوسته در تغییر است؛ یعنی چیزها را قوام و اعتباری، آنچنانکه برای ذات و ماهیت اصیل باید باشد، نیست. برای همین تغییر دایم در نمود و تجلی اشیاء است که چیزها را به سراب و رؤیا مانند می‌کنیم. اما اشیاء، باهمه این دگرگونی پیوسته در نما و نمود، در طبیعت معنوی ذاتی خود، قائم و تغییر ناپذیرند.

يك رودخانه در چشم انسان همان رودخانه می‌نماید، اما در نظر دیوی گرسنه، که نقش آتش را در آب می‌بیند، باشد که رود چون آتش نماید. پس سخن گفتن با مردمان درباره يك رودخانه محملی دارد، اما این سخن با آن دیو، معنی نخواهد داشت.

به همین قیاس می‌توان گفت که اشیاء به مانند وهم و خیالند، می‌توان گفت که آنها نه موجودند و نه معدوم.

هم چنین، این حیات فانی را به منزله زندگی باقی گرفتن، خطاست. با این همه، نمی‌توان گفت که دنیای دیگری از ابدیت و حقیقت، سوای این جهان تبدل و صورت، وجود دارد. این جهان را دنیای موقت شمردن، یا يك جهان واقعی انگاشتن، هر دو خطاست.

اما مردم غافل دنیا، این سرای سپنج رادنیای واقعی می‌پندارند و بنای کار خود را بر این پندار باطل می‌گذارند. اما از آنجا که این

فرضیه اصالت فکر و حقیقت اشیاء

جهان جز وهم و خیال نیست، کارهای آنان، که بر پایه خطاست، همه زیان و محنت برایشان می‌آورد.

يك مرد خردمند، با درك این معنی که جهان جز وهم و خیالی نیست، کار را بر پندار واقعی بودن آن نمی‌نهد، و با این اندیشه از رنج و محنت می‌رهَد.

#### ۴

### راه اعتدال

۱. آنها که طریقت سیر به معرفت را برمی‌گزینند، باید که از دو زیاده روی به دقت پرهیزند. يك حال، همانا رها کردن عنان امیال جسمانی و افراط در آنست. حال دیگر که تفریط و نقطه مقابل منش نخستین می‌باشد، حال کسی است که بخواهد انکار و ترك این دنیا کند و در ریاضت بردن به افراط برود و تن و جان خود را بی موجبی بفرساید و مشقت دهد.

طریقت والا را، که ورای این دو زیاده کاریست و به معرفت و خرد و آرامش خاطر می‌انجامد، می‌توان راه اعتدال خواند. این راه اعتدال چیست؟ این طریقت همانا هشت منزلت والاست که عبارتند از: بینش درست، اندیشه درست، گفتار درست، کردار درست، معاش درست، تلاش درست، حضور ذهن درست، و تمرکز حواس درست.

چنانکه بیان شد، پیدایی یا محو هر چیز بواسطهٔ يك سلسله موجبات بی انتهاست. غافلان، زندگی دنیا را به منزلهٔ وجود یا عدم می‌انگارند؛ اما دل آگاهان فراتر از وجود و عدم چیزی را می‌بینند که ورای هستی و نیستی است؛ این بینش از نظرگاه راه اعتدال می‌باشد.

۲. کُندهٔ درختی را که در رودی شناور باشد در نظر آورید. اگر این کنده به کناره نیفتد یا در آب فرو نرود یا کسی آنرا از آب نگیرد، سرانجام به دریا خواهد رسید. زندگی نیز مانند این کندهٔ درخت در جریان رودی پهناور افتاده است. اگر آدمی در زندگی تسلیم هوی نشود، یا با فرو گزاردن کار دنیا به عذاب نفس گرفتار نیاید، مغرور فضایل خود، یا دلبستهٔ تبه کاری‌هایش نشود؛ اگر او در جستجوی معرفت، تسلیم توهم نگردد و هم از آن بیم نیاورد، چنین کسی پویندهٔ راه اعتدال است.

کار مهم در پیمودن طریقت معرفت، همانا پرهیز از گرفتار آمدن و درگیر ماندن در هرگونه زیاده کاری و افراط و تفریط است؛ یعنی که باید همیشه به راه اعتدال رفت.

با علم به اینکه اشیاء نه موجودند و نه معدوم، با بیاد داشتن طبیعت رؤیا مانند هر چیز، انسان باید از دام بخود بالیدن یا خودستائی برای کارهای خویش، یا گرفتار و در بند شدن به هر چیز دیگر، دوری جوید.

فرضیه اصالت فکر و حقیقت اشیاء

اگر آدمی نخواهد که به سیل امیال خود گرفتار آید، باید از همان آغاز بیاموزد که بر چیزها نظر ننهد، مبدا که بدانها خو کند و دل بندد. انسان نباید که به هستی و نیستی، به هر چیزی در درون و بیرون، به چیزهای خوب یا بد، یا به درست و نادرست، دلبسته شود.

از همان لحظه که آدمی به چیزها دل بست، زندگی وهم و هوی آغاز می‌شود. آن که پوینده طریقت والای معرفت باشد، نه افسوس و دریغ گذشته‌ها را نگاه می‌دارد و نه به امید و انتظارهای آینده دلخوش می‌شود، بلکه با اندیشه‌ای معتدل و سلیم با پیش آمدها روبرو می‌گردد.

۳. معرفت را هیأت یا طبیعت خاصی نیست، تا خود را بدان جلوه تواند داد؛ پس در نفس معرفت چیزی که فروغ تجلی یا تعرف بخواهد تا بدرخشد، نیست.

هستی معرفت تنها به واسطه شبهه و جهل است؛ با رفع این حالها، معرفت نیز محو می‌شود. عکس این معنی نیز صادق است: وجود شبهه و جهل بواسطه معرفت است؛ و آنجا که معرفت به نهایت می‌رسد، خیال باطل و غفلت نیز پایان می‌یابد.

پس، هشدار که معرفت را نیز «چیزی» که باید بدان چنگ انداخت نپنداری؛ زیرا باشد که آن نیز سدی و حجابی گردد. چون اندیشه‌ای از ظلمت جهل آزاد و به نور معرفت روشن گردد، خود از

میان برود، و با مرگ این اندیشه، چیزی هم که آنرا معرفت خوانیم، درگذرد.

تا آن هنگام که مردم معرفت را خواهند و بر آن نظر نهاده‌اند، حال چنان است که وهم و پندار هنوز در جانشان است؛ پس سالکان راه معرفت باید که به آن نیاویزند، و چون بدان رسند باید که در آن نیارامند.

چون مردمان معرفت را به این معنی دریافتند، برای آنان هر چیز، چنانکه هست، همان معرفت است؛ پس مردم باید که در طریق معرفت استوار باشند تا در ذهن‌هایشان شور و هواهای دنیوی با معرفت وحدت یابد، هم چنانکه این‌ها در اصل نیز یکی هستند.

۴. مفهوم وحدتِ عالم هستی، که به اعتبار آن اشیاء در طبیعت ذاتی مشخصات ممیزه ندارند، «سُونیاتا» خوانده می‌شود. سونیاتا به معنی بی‌هویتی، نیافریده، فاقد طبیعت ذاتی، و عدم ثنویت و کثرت می‌باشد. این حال از آنست که اشیاء به نفس خود هیأت یا مشخصاتی ندارند که بتوان از آفریده شدن یا از بین رفتن آنها صحبت داشت. در طبیعت ذاتی اشیاء چیزی نیست که بشود آنرا به اعتبار تمایزات توصیف نمود؛ ازینجاست که اشیاء را غیرذاتی می‌خوانند.

چنانکه اشاره شد، همه اشیاء بواسطه موجبات و احوالی پیدا و



فرضیه اصالت فکر و حقیقت اشیاء

ناپدید می‌شوند. هیچ چیز به استقلال محض وجود نمی‌یابد؛ هر چیزی مرتبط با همه چیزهای دیگر است.

هر جا که روشنائی باشد، سایه نیز هست؛ هر جا که بلندی در کار باشد، کوتاهی هم مصداق می‌یابد؛ هر جا سپیدی باشد، سیاهی است. بر این قیاس، چون طبیعت ذاتی اشیاء بطور مجرد وجود نمی‌تواند داشت، آنها را غیر ذاتی خوانند.

به همین استدلال، معرفت نمی‌تواند مجرد از جهل وجود داشته باشد، و نه جهل جدا از معرفت تواند بود. از آنجا که اشیاء در طبیعت ذاتی خود تمایز ندارند، ثنویتی نمی‌تواند وجود داشته باشد.

۵. مردم، بنا به عادت، حیات خود را مرتبط با تولد و مرگ می‌پندارند، اما چنین مفاهیمی در عالم واقع وجود ندارند.

هرگاه که مردم بتوانند این حقیقت را دریابند، حقیقتِ عدم ثنویّت تولد و مرگ را شناخته‌اند.

به علّت مجذوب شدن به پندار قائم به ذات بودن وجود است که مردم در بند عقیده به مالکیت می‌شوند؛ اما از آنجا که چیزی به معنای «قائم به ذات» وجود ندارد، چیزی به مفهوم متعلقات نیز وجود نمی‌تواند داشت. هر آینه مردم قادر به درک این حقیقت شوند، حقیقت «عدم ثنویّت» را نیز در خواهند یافت.

مردم امتیاز نهادنِ خلوص از ناپاکی را می‌پسندند؛ اما چنین امتیازی در طبیعت اشیاء وجود ندارد، جز آنکه ساخته و پرداختهٔ تصوّرات کاذب و باطل ذهن ایشانست.

به همین قیاس، مردم میان خوب و بد فرق می‌گذارند، اما خوب و بد جدا از یکدیگر نباشند. سالکانِ طریقتِ معرفت، چنین ثنویّتی را قائل نباشند، و بر این قرار نه خوب را تحسین و نه بد را تکذیب نمایند، و نه آنکه خوبی را خوار شمارند، یا بر بدی چشم ببندند.

مردم به طبع از تیره‌بختی بیمناکند، و نیک‌بختی را آرزو دارند؛ اما اگر این تمایز را خوب بررسی کنیم، می‌بینیم که آنچه را که نحس انگاشته‌ایم، سعد از کار در می‌آید و آنچه خوشبختی می‌نمود، بدبختی می‌باشد. مرد خردمند خود را می‌آموزد که احوال متغیّر دنیا را با روحیه‌ای معتدل بنگرد؛ نه از موفقیت مغرور و نه از شکست نومید شود. در اینحال انسان حقیقت عدم ثنویّت را دریافته است.

بنابراین، از همهٔ واژه‌هایی که به معنای روابط ثنویّت است - مانند هستی و نیستی، شہاتِ دنیوی و علم‌الیقین، پاکی و ناخالصی، خوب و بد - هیچیک ازین کلمات متضاد، در تصور آدمی به اعتبار روح حقیقی آنها شناخته و بیان نمی‌شوند. آنگاه که مردم از این گونه واژه‌ها و از احساساتِ القائی آن به دور بمانند، حقیقت جهانی سوئیاتا را دریافته‌اند.

فرضیه اصالت فکر و حقیقت اشیاء

۶. درست همانگونه که گل پاك و خوشبوی نیلوفر در گل و لای باتلاق می‌روید، نه در خاک و برگ تر و تازه يك گلدشت، معرفتِ پاك بوداگری نیز از زمینه آرایش هواهای دنیوی سر می‌زند. بوداگری، شاید که، حتی از دانه و بذر عقاید ضالّه رافضیان و بدعت‌گذاران، و شبهه و خیالِ باطل هواهای نفسانی بروید.

افسانه‌ای آورده‌اند از مردی گوشه‌نشین، که شوقی چنان عظیم به یافتن طریقتِ حق داشت که بر کوهی از انبوه شمشیر بالا رفت و خود را در دلِ آتش افکند، اما این همه را به مایه اشتیاق تاب آورد. آن کس که مشتاقِ رویارویی با خطرهای این راه باشد، بر کوهستان‌های نیزه‌نشاندۀ خودپرستی و در کام آتش تنفر، نسیم خنکی را وزان خواهد یافت و سرانجام، به این معنی خواهد رسید که خودپرستی و هواهای نفس که با آن ستیزیده و زخم دیده، همانا عین معرفت است.

اگر صیادِ مروارید بخواهد کامیاب از غوّاصی باز آید، باید که تا ته دریا فرو شود، و خطرهای تیزی مرجان‌ها و تیزدندانی کوسه‌های درنده را همه به جان بخرد. هم‌چنین اگر انسان بخواهد مروارید گرانبهای معرفت را در زندگی بیابد، باید که با مخاطره‌های هوای نفس روبرو شود. او پیش از آنکه شوق به یافتن راه معرفت در درونش بیدار گردد، باید که نخست در دلِ پرتگاه‌های مهیبِ غرور و خودپرستی گم شود.

۷. تعلیم بودا ما را از تفرقه‌انگاری و تصور وجود دو نظر متعارض به

عدم ثنویت هدایت می‌کند. این خطاست که مردم در پی چیزی به تصوّر خوب و درست شوند، و از چیزی دیگر که بد و شرّ به نظر می‌آید، بگریزند.

ابرام بر این نظر که هر چیزی تهی و گذراست، همانقدر اشتباه می‌باشد که اصرار مردم بر اینکه همه اشیا واقعی و تغییرناپذیرند. دل بستن به نفس و خودپرستی خطاست، زیرا که این تعلق انسان را از رنج یا نامرادی ایمن نتواند داشت. این تصوّر آدمی نیز که وجودی قائم به ذات نباشد، اشتباه است و، با این فرض، سیر و سلوک طریقِ حقیقت بی‌فایده خواهد بود. اگر مردم را اعتقاد آن باشد که چیزی جز رنج و درد نیست، تصوّرشان خطاست؛ و اگر بپندارند که همه چیز، همانا نیک‌بختی است، این نیز اشتباهست. بودا راه اعتدال را می‌آموزد که ورای این پندارهای تفرقه‌نگر است، و در آن کثرت به وحدت می‌رسد.

## فصل سوّم

# جان بودایی

۱

### صفای اندیشه

۱. طبع و روحیه آدمیان، انواع و درجات بسیار دارد؛ مردم بعضی خردمندند، بعضی نادان، بعضی خوش‌ذات، بعضی بدخلق، بعضی رهنمودپذیر، و بعضی دیگر را هدایت دشوار، بعضی صاحب فکر و دل صافی، و بعضی را اندیشه و دل پرآلایش؛ اما این تفاوت‌ها در منزلت حصول معرفت، چشم پوشیدنی است. جهان چون استخر پُر نیلوفر است، پوشیده از انواع این گل، و در آن بسی الوانِ گونه‌گونِ نیلوفر به چشم می‌خورد. این گل‌ها بعضی سفیدند، بعضی صورتی، بعضی آبی، بعضی زرد؛ بعضی بوته‌ها زیر آب می‌رویند و بعضی روی آب شاخ و برگ می‌گسترند، بعضی دیگر نیز برگ‌هایشان به بالای آب سر می‌کشند. آدمیان را تفاوت‌ها بسی بیشتر است. تفاوت جنس در میان آنهاست، اما این فرق اساسی نیست، زیرا که به مایه تعلیم درست، زن و مرد هر دو به معرفت نایل خواهند شد.

تربیت‌کنندهٔ فیل، باید واجد پنج خصوصیت باشد؛ سلامت کافی، اعتماد بنفس، کوشایی، صداقت و عزم، و خرد. برای طی کردنِ طریقتِ والای بودا و رسیدن به سرمنزل معرفت، آدمی باید همین پنج

خصیصه نیکو را داشته باشد. آن کس که به این خصال آراسته است، زن یا مرد، باشد که به معرفت نائل شود. فرا گرفتنِ تعلیم و سخنِ بودا نیاز به زمانِ دراز ندارد، زیرا که همه آدمیان را سرشتی است آمیخته با تمایلی برای معرفت.

۲. مردم در سیر و سوک راه معرفت، بودا را به چشم خود می بینند و بودا را به اندیشه خود باور می دارند. چشمی که بودا را می بیند و فکری که به بودا عقیده می یابد، همان چشم و فکریست که تا به آن روز در دنیای تولد و مرگ، سرگردان بود.

اگر پادشاهی را فتنه راهزنان در مُلك برخیزد، باید نخست قرارگاهشان را بشناسد، تا بتواند بر آنان بتازد. هم چنین چون کسی در بند هواهای دنیوی افتد، باید نخست اصل و مایه گرفتاری را بیابد.

چون آدمی در درون خانه ای چشم بگرداند، نخست اندرون اتاق را خواهد دید و سپس نگاهش به منظره بیرون پنجره خواهد افتاد. هم چنین چشم ما نمی تواند اشیاء خارجی را ببیند، مگر آنکه ابتدا چیزهای درون اتاق را دریافته باشد.

اگر اندیشه ای در سر آدمی است، باید که آن نخست چیزهای درون تن را بشناسد؛ اما مردم بر روی هم دلبسته اشیاء بیرونی اند و به

چیزهای درون خود به ظاهر کمتر آگاهی یا توجه دارند.

اگر اندیشه در بیرونِ تن جای داشته باشد، باید که ارتباط با نیازهای بدن را نگه دارد. اما در واقع آنچه را که اندیشه می‌داند، تن احساس می‌کند و اندیشه نیز از احساسی که تن دارد آگاهست. بنابراین نمی‌توان گفت که اندیشهٔ آدمی بیرون از تن است. پس هسته و ذات اندیشه در کجا جای دارد؟

۳. از گذشته‌های ناشناخته تا به امروز، مردم در قید کردارهای خود، و به فریب دو تصور غلط بنیادی، سرگشتهٔ جهل و بی‌خبری بوده‌اند.

نخست اینکه آنان باور داشته‌اند که ذهن تفرقه‌پندار، که بنیاد این زندگی مجاز تولد و مرگ است، جانِ واقعی آنهاست؛ و تصور دیگر اینکه نمی‌دانستند که، در پردهٔ استتار این ذهن تمایزاندیش، آنها را جانی صافی از معرفت است، که طبیعت و سرشت واقعی آنان می‌باشد.

هنگامی که کسی مشت را گره می‌کند و دستش را بالا می‌برد، چشم‌ها این حرکت را می‌بینند، و ذهن آنرا تمیز می‌دهد، اما این ذهن نمایرنهنده، نه آن اندیشه و جان حقیقی است.

ذهنِ ممیزه صرفاً اندیشه‌ایست برای تمیز تفاوت‌های تصویری، که از حرص و آز و دیگر هواهای نفسانی بار آمده است. ذهن ممیزه در عرض موجبات و احوال متفاوت، عاری از هرگونه جوهر ذاتی، و

پیوسته در تغییر می‌باشد. اما، از آنجا که مردم این ذهن را همان اندیشه و جان واقعی خود می‌انگارند، این توهم، به موجبات و احوالی می‌انجامد که مایه درد و رنج آنانست.

انسان پنجه دست را باز می‌کند و مغز این حرکت را دریافت می‌نماید؛ اما آنچه حرکت می‌کند چیست؟ آیا فکر حرکت می‌کند یا دست؟ یا حرکت از هیچکدام این دو نیست؟ با حرکت دست، حرکت به تناسب در ذهن پیدا می‌شود، و بالعکس؛ اما ذهن متحرک فقط تظاهری سطحی از اندیشه است، این ذهن متحرک، آن اندیشه واقعی و بنیادی نیست.

۴. اساساً هر کسی را اندیشه‌ای پاک و ناب است، اما این اندیشه معمولاً از آرایش و غبار امیال دنیوی، که از احوال انسان پیدا آمده، پوشیده است؛ این ذهن آلوده، جان و جوهر سرشت آدمی نیست؛ چیزی بیرونی بدان رخنه یافته و آمیخته شده است؛ رخنه‌گری مزاحم یا حتی میهمان.

ماه اغلب در پس پاره ابرها پوشیده است، اما ابرها در آن اثر ندارند، و صفای ماه هم‌چنان ناب می‌ماند. پس مردم نباید که به وسوسه و فریب بیندارند که این ذهن پرآرایش همانا اندیشه حقیقی آنهاست.

مردم باید با تلاش در بیدار کردن اندیشه اصیل و ناب و تأثر و تغییرناپذیر معرفت در جانشان، حقیقت بالا را پیوسته به خود یادآور شوند. آنان گرفتار فکری متلون و آلوده، گرانبار از اندیشه‌های منحرف



خود، در دنیای وهم و خیال سرگردانند.

این آشفتگی‌ها و آرایش‌های ذهن آدمی به مایه حرص و آز و هم‌چنین ازواکنش‌های او در برابر اوضاع و احوال، پدید می‌آیند.

اندیشه‌ای که از برخورد با چیزها و رویدادها مضطرب نشود، و در هر حال و وضعی خالص و آرام بماند، همانا اندیشه حقیقی است و باید حاکم باشد.

نمی‌توان گفت که صرفاً با پیدا نبودن میهمان، مهمانخانه‌ای ناپدید می‌شود، و نه می‌توانیم گفت که با ناپیدا شدن ذهن آلوده که نتیجه اوضاع و احوال متغیر زندگی بوده، وجود حقیقی آدمی از میان رفته است. آنچه که به تأثیر اوضاع متغیر دیگرگون شود، ذات واقعی اندیشه نیست.

۵. تالاری را در نظر آوریم که به هنگام تابیدن خورشید، روشن است، اما با غروب آفتاب تاریک می‌شود.

می‌توان تصور کرد که روشنایی تالار با خورشید می‌رود و تاریکی همراه شب می‌آید، اما درباره اندیشه‌ای که پذیرای روشنایی و تاریکی است، نمی‌توان چنین پنداشت. اندیشه‌ای را که مستعد روشنایی و تاریکی است نمی‌توان به کسی باز داد؛ این ذهن فقط می‌تواند به آن طبیعت واقعی که سرشت اصلی اوست، برگردد.

آنچه که تغییرات روشنائی و تاریکی هنگام طلوع و غروب خورشید را در لحظه متوجه می‌شود، همانا يك ذهن «موقت» است.

آنچه که با تغییر اوضاع و احوال زندگی، هر لحظه‌ای احساسی دیگر دارد همانا يك ذهن «موقت» است و اندیشه حقیقی و ذاتی نیست. اندیشه اصیل و حقیقی که روشنائی و تاریکی را می‌شناسد، جان واقعی آدمی است.

احساس‌های گذرای خوب و بد، مهر و کین، که از محیط و احوال متغیر بیرونی بار آمده، فقط واکنش‌های آنی است که از آرایش انبوه شده در ذهن آدمی مایه می‌گیرد.

در پس امیال و هواهای دنیوی که ذهن به آن مشغول گشته، جان اصلی و گوهر واقعی اندیشه آدمی، پاك و بی‌آرایش، مُضمر و مستقر است.

آب در يك پیاله گرد، مدور است و در ظرفی چهارگوش، مستطیل. اما آب بخودی خود شکل معین ندارد. مردم اگر هم به درك این واقعیت رسیده باشند، باز بیشتر وقت‌ها ازین معنی غافلند.

مردم چیزی را خوب و چیزی دیگر را بد می‌بینند، این يك را دوست دارند و آندیگر را ناخوشایند می‌انگارند، و میان بود و نبود تمایز می‌نهند؛ آنگاه، گرفتار درین پیچ و خم‌ها، و در بند این تصورات، درد و رنج می‌برند.

اگر مردم همین قید تمایزاتِ تصویری را فرو نهند، و صفای ذهن و اندیشهٔ اصیل خود را باز یابند، آنگاه اندیشه و نیز تن آنها از آرایش پاك، و از محنت آزاد خواهد شد؛ و آرامش جان را که بدین رهائی فرا می‌آید، خواهند شناخت.

## ۲

### جان بودایی

۱. در سخن از اندیشه گفتیم که آن فکرِ پاك و حقیقی است، که اصلیت دارد، و این همانا سرشت بودائی است، یعنی بذرِ بوداگری.

اگر کسی ذره‌بینی را میان خورشید و خار بگیرد، می‌تواند آتش افروزد، اما این شعله از کجا می‌آید؟ آن ذره‌بین از خورشید بسی فاصله دارد، اما هم بوسیلهٔ آن، آتش در خار می‌افتد. اما اگر خار طبع افروخته شدن نمی‌داشت، آتشی پیدا نمی‌آمد.

به همین قیاس، اگر فروغ خرد بودا به سوی اندیشهٔ آدمی تمرکز پیدا کند، جان واقعی او، که همان بوداگری است، افروخته خواهد شد، و شعلهٔ آن جان‌های مردم را به نور خود روشن، و ایمان به بودا را در آنها بیدار خواهد ساخت. بودا ذره‌بین خرد را فراسوی همهٔ اندیشه‌های بشری می‌گیرد، مگر که بدین وسیله ایمانشان بر جوشد.

۲. مردم اغلب به شوقِ اندیشه‌های حقیقی خود، به خردِ منور بودا، بی‌اعتنا می‌مانند، و به واسطهٔ همین بی‌توجهی، در آشوب و پیچ و خمِ هواهای دنیوی گرفتار می‌آیند، به تمیز خوب و بد دل می‌نهند، و آنگاه بر پریشانی و محنت خود زاری می‌کنند.

روزگاری، مردی آینه‌ای را پشت و رو گرفت، و چون نگاه کرد و روی خود را در آن ندید، دیوانه شد. چه عبث است که کسی، فقط برای اینکه از راه بی‌توجهی آینه را پشت و رو نگاه کرده است، عقلش را ببازد!

از چه روست که مردم، با داشتن اندیشه‌ای چنین پاک و اصیل، باز باید به خیال‌های باطل رَوَند، و در دنیای توهم و تألم به مهلکهٔ سرگستگی افتند، و در حالی که از همه سو فروغ خرد بودا می‌تابد، سرشت بودائی خود را مستور دارند؟

برای آدمی نیز درست به همین اندازه نابخردانه و نابایسته است که بعلتِ درنیافتن معرفت در آنجائی که انتظار حصولش را دارد، هم‌چنان در رنج بماند. معرفت را تقصیری نیست؛ کوتاهی از مردمی است که، از دیرباز، معرفت را در اذهانِ تمایزنگارِ خود جسته، و ندانسته‌اند که این ذهن‌ها نه سرشت حقیقی ایشان، بلکه اذهانِ خیالی است، که از پوشیده و پنهان ماندن جان واقعی آنان به انبوهِ حرص و آز و وهم، پدید آمده است.

جان بودایی

اگر قشر پندارهای کاذب زدوده شود، معرفت نمایان خواهد گشت. اما، شگفت اینجاست که چون مردم به معرفت نائل شوند، درمی‌یابند که با محو پندارهای کاذب، نشانی نیز از معرفت در میان نیست.

۳. جان بودائی چیزی نیست که به نهایت برسد. گرچه مردم نابکار را ناگزیر باید که در هیأت جانور دوباره متولد شوند، یا به قعر جهنم درافتند، اما گوهر بودائی خود را هرگز نمی‌بازند.

هرچند که شوق جانِ آدمی به بوداگری، در آرایش تن خاکی مدفون، یا در قعر امیال نفسانی محبوس و از یاد رفته باشد، باز این شوق یک‌سره فرو نمی‌نشیند.

۴. داستانی کهن آمده است از مردی که از مستی به خواب رفت. دوستش چندان که می‌توانست در کنارش ماند، اما چون ناچار به رفتن بود و نیز نگران آنکه مگر یار خفته‌اش نیازمند شود، جواهری در جامهٔ مردِ مست پنهان گذاشت و رفت. چون آن خفتهٔ مست بخود آمد، از آنجا که نمی‌دانست دوستش جواهری در جامهٔ او پنهان نهاده است، در تنگدستی و گرسنگی به آوارگی افتاد. پس از دیرزمانی آن دو یار، دیگر بار بهم رسیدند و آن دوست از مرد فقیر آواره دربارهٔ جواهر پرسید و گفت تا آنرا بیابد.

مردم نیز، چون آن یارِ مست، در این جهانِ زادن و مردن،

چنین گفت بودا

سرگشته‌اند و در تعب می‌گذرانند، و از آن گوهر پاک و درخشان که در جانِ نهانِ آنها نهفته است، یعنی جواهر بی‌بهای سرشت بودائی، بی‌خبرند.

هر اندازه هم مردم از این امر غافل باشند که هر کسی این سرشت والا را در خود دارد، و هر چه هم که به تباهی و جهل فرو شده باشند، بودا باز به ایشان امید دارد؛ زیرا می‌داند که حتی در حقیرترین و خوارترین کس آنان، همه فضایل بوداگری بالقوه، وجود دارد.

پس بودا، ایمانِ آنهایی را که فریفته غفلت شده‌اند و به جانِ بودائی خود بصیرت ندارند، بیدار می‌کند، آنان را از بند وهم و پندار باطلشان رها می‌سازد و می‌آموزد که میان آنان و بوداگری، در اصل، تفاوتی نیست.

۵. بودا آنی است که به بوداگری نائل آمده است، و مردم آنها را که قابلیت نیل به بوداگری را دارند؛ تفاوت در میان آنها همین است.

اما آنکه تصور کند که به معرفت نایل آمده، به واقع خود را فریفته است؛ زیرا، هر قدر که او در سیر و سلوک بدان سو باشد، هنوز به بوداگری نرسیده است.

جانِ بودائی بی‌سعی و ممارستِ صادقانه تجلی نمی‌کند؛ و این

تلاش نیز تا حصول بوداگری پیوسته باید.

۶. وقتی پادشاهی، گروهی نابینا را گرد فیلی جمع آورد و خواست بگویند فیل چگونه است. اولین نابینا، يك عاج فیل را لمس کرد و گفت «فیل مثل يك هویج بزرگ است»؛ دیگری به گوش فیل دست کشید و گفت «فیل مثل يك بادبزن عظیم است»؛ نابینای دیگر خرطوم فیل را لمس کرد و گفت که «این حیوان شبیه يك دستۀ هاون است»؛ دیگری که اتفاقاً دستش به پای حیوان خورده بود گفت، که «فیل به هاون شبیه است»؛ و باز یکی دیگر، که دم فیل به دستش افتاده بود، گفت که «آن به يك طناب مانند است». هیچ يك از آنها نتوانست هیأت واقعی فیل را به شاه بگوید.

به همین قیاس، باشد که کسی طبیعت آدمی را به طور جزئی تعریف کند، اما نخواهد توانست سرشت حقیقی انسان، یعنی جان بودائی، را توصیف نماید.

راهی برای شناختن جانِ باقیِ آدمی، یعنی جانِ بودائی او، که به امیال نفسانی آشوب نمی‌پذیرد، و به مرگ از بین نمی‌رود، وجود دارد، که همانا بوسیلهٔ بودا و تعلیم والای بودا نموده شده است.

### ۳

## جانِ بودائی و بی‌خویشتنی

۱. ما از جانِ بودایی چنان سخن آورده‌ایم که گوئی چیزست که

بتوان وصفش کرد، و پنداری که همانند مفهوم «روح» در دیگر مکتب‌های ارشادست، اما چنین نمی‌باشد.

مفهوم يك «وجود قائم به ذات»، چیزیست که در تصوّر يك ذهن تمایز پندار آمده، که نخست این مفهوم را گرفته و سپس به آن تعلق بسته است؛ اما باید که رهایش سازد. برعکس، جان بودائی چیزیست وصف‌ناشدنی که ابتدا باید آنرا کشف کرد. جان بودائی به يك معنی شبیه «وجود قائم به ذات» است، اما آن «منیت»، به معنای «ما و منی» و «مرا بودن»، نمی‌باشد.

اعتقاد به «ما و منی» پنداریست اشتباه، که محتمل بر عدم می‌باشد؛ انکار جان بودائی خطاست، زیرا که فرض بر این است که وجود همانا عدم است.

این معنی را می‌توان با مثالی توضیح داد. مادری فرزند بیمارش را نزد حکیم برد. طبیب برای کودک دارو تجویز کرد، و دستور داد که تا دوا تحلیل نرفته است، مادر به کودک شیر ندهد.

مادر چیزی تلخ به پستان مالید، تا مگر کودک به اراده خود، پستان نگیرد. پس از مدتی که برای تحلیل دوا کافی بود، مادر پستانش را پاک کرد و اجازه داد تا کودک از آن بمکد. مادر این شیوه بازگرفتن شیر و پستان از کودک را، برای نجات او از بیماری و از روی محبت و عشق به فرزند به کار برد.



جان بودایی

بودا نیز چون مادرِ کودک در این داستان، به منظور پاك کردن شبهه‌ها و بریدن و گسستن تعلقات و پیرایه‌های بسته به يك «وجود قائم به ذات» هستی يك قائم به ذات را انکار می‌کند؛ و چون بدفهمی‌ها و تعلقات زوده شد، او واقعیتِ گوهرِ حقیقی را، که همان جان بودائی است، جلوه می‌دهد.

تعلق‌ها، و پیرایه‌های يك وجود قائم به ذات، مردم را به توهمات می‌کشد، اما ایمانشان به جان بودائی آنها را به معرفت هدایت می‌کند.

این حال مانند سرگذشت زنی است که صندوقی برایش میراث ماند، و او که نمی‌دانست آن صندوق پر از طلاست، همچنان در فقر می‌زیست، تا آنکه کسی دیگر صندوق را گشود و طلا را به او نمود. بودا اندیشه‌های مردم را باز می‌کند و صفای جان بودائی آنانرا نشانشان می‌دهد.

۲. اگر هر کس را این سرشت بودائی است، پس چرا مردم این همه از هم در عذابند، و یکدیگر را می‌فریبند، یا می‌کشند؟ و چرا این همه امتیازاتِ مقام و ثروت و تفاوتِ غنی و فقیر در میان است؟

داستانی حکایت کرده‌اند از کشتی‌گیری، که عادت داشت زینتی از سنگ قیمتی بر پیشانی بگذارد. يك بار هنگام کشتی گرفتن، آن

سنگ قیمتی در پیشانیش فرو رفت. او که می‌پنداشت سنگ را گم کرده است، نزد جراح رفت، تا زخم را درمان کند. جراح چون به مداوای زخم پرداخت آن سنگ قیمتی را یافت که در پیشانی فرو رفته و از خون و چرک پوشیده شده بود. او آینه‌ای برداشت و سنگ را به کشتی‌گیر نشان داد.

سرشت بودائی به سنگ قیمتی در این داستان می‌ماند. این گوهر از چرک و غبارِ علایق دیگر پوشیده می‌شود و مردم می‌پندارند که آنرا گم کرده‌اند، اما يك معلم خوب آن سنگ قیمتی را برایشان باز می‌یابد.

جان بودائی در همه کس وجود دارد، حتی اگر کم و بیش از قشر حرص و آز و خشم و غفلت پوشیده شده، یا در پردهٔ کردار و جزای انسان پنهان شده باشد. جان بودائی گم شدنی یا از بین رفتنی نیست؛ آنگاه که همهٔ آرایش‌ها زدوده شود، دیر یا زود باز جلوه خواهد کرد.

همان گونه که در داستان بالا آن سنگِ قیمتی فرو شده در گوشت و پوستِ کشتی‌گیر را با آینه نشانش دادند، جانِ بودائی، پوشیده مانده در ناپاکی امیال و هواهای دنیوی مردم، نیز، با نور بودا به آنان نموده می‌شود.

۳. اوضاع و احوال محیط مردمان هر چه که باشد، جان بودائی همواره پاک و مصفاً است. هم چنانکه رنگ شیر همیشه سفید است،

جان بودایی

خواه رنگِ پوستِ بَگاوِ شیردهِ سرخ یا سفید یا سیاه باشد، هم چنین در پاکِی و صفایِ جانِ بودائی، تفاوتی نمی‌کند که رفتارهای مردم به چه نسبتی در زندگی آنها تأثیر گذارده یا چه نتایج متفاوتی احتمالاً از کردار و پندار آنان بارآمده است.

در هند افسانه‌ای آورده‌اند از يك گیاه جادویی طَبّی، که زیر علف‌های بلند کوهستان‌های هیمالایا پنهان بود. دیرزمانی مردم به دنبال این گیاه می‌گشتند و آنرا نمی‌یافتند؛ اما سرانجام مردی دانا این گیاه دارویی را از شیرینیش شناخت. تا روزی که آن مرد دانا زنده بود، این دارو را در تغاری نگه می‌داشت، اما بعد از مرگش آن اکسیر شیرین در کنار چشمه‌ای دور دست در دل کوهستان پنهان ماند، و آبِ راکد در تغار ترش و بدمزه و زیان‌بخش گشت.

به همین سان جانِ بودائی نیز در زیرِ رویشِ هرزه‌ هواهای دنیوی پنهانست، و آنرا کمتر می‌توان پیدا کرد؛ اما بودا آنرا یافت و به مردم باز نمود؛ و از آنجا که هر انسانی با استعدادِ متفاوتش آنرا درمی‌یابد، این نوشدارو در کام هر کسی طعمی دیگر دارد.

۴. الماس را که سخت‌ترین ماده‌ شناخته شده است، نمی‌توان خرد کرد. سنگ و ریگ را می‌شود کوبید و به گرد بدل ساخت اما الماس خراش بر نمی‌دارد. جان بودائی نیز چون الماس است، آنرا نمی‌توان شکست.

سرشتِ آدمی، تن و روح، هر دو، فرسوده می‌شود، اما جانِ

بودایی را نمی‌توان نابود کرد.

جان بودایی در واقع عالی‌ترین ویژگیِ جانِ آدمی است. بودا می‌گوید که هرچند طبایع بشر را انواع بی‌نهایت باشد، مانند تفاوت جنس در زن و مرد، اما از نظرِ جان بودائی هیچ تمایزی میان آدمیان نیست.

طلای ناب را با گداختنِ سنگ و خاک و جدا کردنِ همهٔ ناخالصی‌ها به دست می‌آورند. هرگاه مردم سنگ و خاکِ روحشان را بگدازند و همهٔ آرایش‌های هوای نفس و خودپرستی را از آن بزایند، آنان همه آن جان پاک بودایی را باز خواهند یافت.

## فصل چهارم

# آلایش‌های انسان

### ۱

## طبع بشر

۱. هواهای نفسانی که روح آدمی را می‌آلیند و خلوصِ جان بودائی را حجاب می‌شوند، بر دونوعند:  
نخستین آلایش همانا شور و هوای کاویدن و گفت‌وگو و تعبیر و تفسیر امور است، که در نتیجه آن مردم در قضاوت به شبهه می‌افتند. آلایش دوم در شور و جوش انسان برای تجربه کردن به مایه احساسات و هیجان است، که به واسطه آن معیارها و ارزش‌های مردم مغشوش و مشتبه می‌شود.

همه آلایش‌های انسان را می‌توان در دو دسته، یکی وهم و خیال در استدلال، یعنی علت‌تراشی، و دیگر مجاز و پندار در کار و کردار، طبقه‌بندی نمود. اما در واقع امر و در اصل، دو حال سوء نفسانی مبنای این ناخالصی‌ها است؛ یکی غفلت یا جهل و دیگری هوس.

علت‌تراشی مبتنی بر جهل است، و کار و کردار به مجاز بر پایه آرزو و هوس قرار دارد؛ واقع آنکه این دو دسته موجبات، در نهایت، یکی است، و توأمأ منشأ همه ناشادی‌های آدمیست.

از مردمِ غفلت‌زده، استدلال درست و مطمئن ساخته نباشد. از

آنجا که اینان به میلِ بقا دل می‌نهند، فراچنگ آوردن و آویختن و دریند شدن و تعلق به هر چیز پیامدِ ناگزیر آنست. این عطش دائم برای داشتن هر چیزی خوشایند، از دیده‌ها و شنیده‌ها، می‌باشد که آدمیان را به سرابِ اعتیاد می‌کشاند. بعضی مردم بدین هوا حتی به هوس مرگِ تن می‌افتند.

حرص و آز، خشم، نادانی، ناهمی، رنجش، حسد، چاپلوسی، نیرنگ، غرور، تحقیر، ناهشیاری و خودپرستی، همه ازین مایه‌های اولیّه پیدا می‌شوند.

۲. حرص و آز از تصورات غلطِ ارضایِ خاطر برمی‌آید؛ خشم از تصورات غلطِ انسان دربارهٔ وضع خود و محیط پیرامونش ناشی می‌شود؛ نادانی حاصلِ ناتوانی در قضاوت و شناخت منشِ درست است.

این سه حال - یعنی آز و خشم و نادانی - سه آتشِ جهان، خواننده شده است. آتش طمع، کسانی را که فکر و روح حقیقی خود را به حرص باخته‌اند، می‌سوزاند؛ آتش خشم آنهایی را که فکر و دلشان را به پای خشم نهاده‌اند، در می‌گیرد؛ آتش جهل مردمی را که با قصور خود در به گوش سپردن تعالیم بودا و دریافتن آن، اندیشه و روحشان را گم کرده‌اند، در کام می‌کشد.

به راستی که این جهان در آتشی‌های بسیار و شراره‌های گوناگون

شعله‌ور است، شعله‌های طمع، شعله‌های خشم، شعله‌های جهل، شعله‌های سرمستی و خودپرستی، شعله‌های دریغ و زاری و رنج و غم. این شعله‌ها نه تنها خودِ انسان را می‌سوزاند، بلکه دیگران را هم مایه درد و اندوه است؛ و آنان را به کردار و گفتار و پندار ناصواب می‌کشاند. جراحات پیدا شده از این آتش‌ها زخم و فساد می‌شود می‌دهد که زهر و عفونت آن هر کس را که نزدیک شود، مبتلا می‌دارد و تباه می‌سازد.

۳. طمع در مقابلِ افتناع خاطر بار می‌آید؛ خشم در مقام نارضایی پیدا می‌شود؛ و نادانی از پندارهای ناپاک سر می‌زند. بلای آزار آلایش چندان نیست، اما زدودنش دشوار باشد؛ دیو خشم ناپاکیش بیشتر، اما از میان بردنش آسان‌تر است؛ شرّ نادانی را آلایش بسیار است و چیره شدن بر آن نیز بسی سخت باشد.

پس، مردم باید که هرگاه و هر جا این آتش‌ها را دیدند، با قضاوتِ درست در اینکه چه چیز ارضای حقیقی به انسان تواند داد، با سخت‌مهار کردنِ اندیشه به هنگامِ رویارویی با ناملایماتِ زندگی، و با همواره به یاد آوردنِ تعالیمِ بودا، درباره‌ی خیرخواهی و محبت، شراره‌ها را خاموش کنند. اگر روح و دل آدمی از اندیشه‌های عقلایی و پاک و غیر خودبینانه آکنده باشد، هواهای نفسانی جایی برای ریشه کردن نخواهند یافت.

۴. طمع، خشم و جهل به تب مانندند؛ زیرا که آدمی اگر در بستر

راحت نیز بیارامد، باز ملتهب خواهد بود و از بی‌خوابی رنج خواهد برد.

کسانی که در سوز چنین تبی نباشند، می‌توانند در يك شب زمستانی نیز، و بر زمین برهنه و فقط با رواندازی نازک از برگ‌ها، یا در يك شب گرم تابستان و در اتاقی دربسته، آسوده و آرام بخوابند.

پس، مایه همه عذاب بشر، این سه چیز - یعنی طمع و خشم و جهل - است. انسان برای رهایی از این مایه‌های عذاب باید که فرایض را بجای آورد، در تمرکز فکر ممارست نماید و بخرد باشد. انجام فرایض، آرایش‌های طمع را پاک می‌کند، تمرکز و حضور ذهن درست، ناپاکی‌های خشم را می‌زداید؛ و خرد نیز حجاب‌های جهل را پاره می‌کند.

۵. امیال بشر بی‌انتهاست؛ همانند تشنگی کسی است که آب شور بنوشد. او بدین آشامیدن سیراب نشود، بلکه تشنگیش افزون گردد.

حال کسی که در پی ارضای امیال خود باشد نیز چنین است. او جز ناخرسندی فزون‌تر بهره‌ای نمی‌یابد، و عذابش چند برابر می‌شود.

برآوردن امیال هرگز به ارضای نفس نمی‌انجامد، بلکه همواره بیقراری و شور و تشویش بجای می‌گذارد، که هیچ آرام‌پذیر نباشد؛ و آنگاه، چون این هوس‌ها و خواست‌های نفس شعله‌ور و نابراورده ماند،



غالباً انسان را به جنون خواهد کشاند.

مردم برای ارضای امیالشان با یکدیگر می‌ستیزند و در می‌آویزند؛ پادشاهی علیه پادشاهی دیگر، امیری علیه امیری، والدین رودرروی فرزند، برادر ضدّ برادر، خواهر در برابر خواهر، و دوست با دوست در پیکارند؛ آنها برای ارضای خواست‌های خود با هم می‌جنگند و حتی یکدیگر را می‌کشند.

مردمان در تلاش ارضای امیالشان، بسا که زندگی را بر خود تباه می‌سازند. آنها به دزدی و نیرنگ و نادرستی و زنا می‌پردازند، و چون گرفتار آیند به عذاب بی‌آبرویی و رنج مکافات عمل خود، در می‌مانند.

مردمان با تن و زبان خود گناه می‌کنند، روح و فکرشان را به گناه می‌آیند، حال آنکه خیلی خوب می‌دانند که حظّ نفس سرانجام جز تلخ‌کامی و عذاب بار نیارد. این میل و تمنّی، همان نفس امّاره است. به دنبال عذاب این دنیا، عذاب‌های گوناگون دیگر در دنیای بعدی، و غم و اندوه گرفتار آمدن بدان نیز در پی است.

۶. شهوت از همه هواهای نفس شدیدتر است. چنین پیداست که هواهای نفسانی دیگر همه در تراز شهوت می‌روند.

چنین می‌نماید که شهوت کِشت‌گاهی است که همه هواهای دیگر در آن می‌رویند. شهوت به دیوی مانندست که همه کردارهای خوبِ عالم را می‌بلعد و نابود می‌کند. شهوت يك افعی است، که در گلستانی پنهان باشد؛ این افعی فقط کسانی را که در پی زیبایی به باغ آمده

باشند، نیش می‌زند. شهوت چون گیاه پیچکی است، که از تنه نهالی بالا می‌رود و سخت در شاخه‌ها می‌پچید، چندانکه درخت بخشکد. شهوت همانند زالوئی شاخک‌هایش را در احساس‌ها فرو می‌برد و جوهر نیک روح انسان را می‌مکد، چندانکه روح تباه شود. شهوت دانه‌ای است افشاندۀ در دام دیوی پلید، که مردم نادان در آن افتند و به ژرفای وادی بلا و شرّ فرو شوند.

اگر استخوانی خشک را به خون اندود کنند، سگ آنرا دندان می‌گیرد و می‌جود تا آنکه خسته و مانده شود. شهوت برای آدمی همانند این استخوان برای سگ است؛ تا وانمانده است، از آن دست نمی‌کشد.

اگر تکه‌ای گوشت را برای دو جانور وحشی بیندازند، آن دو می‌جنگند و بهم پنجه می‌افکنند، تا طعمه را به چنگ آورند. مردی چنان نادان که مشعلی را در جهت مخالف باد ببرد، باشد که خود را بسوزاند. مردم نیز چون آن دو جانور و این نادان، خود را به مایه هواهای نفسانی رنجه می‌دارند و می‌سوزانند.

۷. سپر نگاه داشتن در برابر تن و حفظ آن از گزند پیکان‌های زهرآلود بیرونی آسان است، اما دور نگاهداشتن روح و فکر از نیزه‌های زهرآگینی که از درون جان برمی‌آید، ناممکن است. طمع، خشم، نادانی و اغوای خودپرستی - این چهار نیزه زهرآلود، از درون روح پرتاب می‌شوند و جان را به زهر کشنده، تباه می‌کنند.

چون مردم آلوده طمع، خشم و جهل باشند، زبان به دروغ و

آلایش‌های انسان

نیرنگ و دشنام و سخنِ دورومی‌گشایند؛ و آنگاه با قتل و دزدی و زنا، قول ناشایست را به فعل در می‌آورند.

این سه پندارِ تباهِ روح، آن چهار گفتارِ بد، و این سه کردارِ بد، ده شرّ عظیم باشند.

چون مردم به دروغ معتاد شدند، ناخودآگاه به هر کارِ نادرست می‌پردازند. پیش از آنکه نابکاری از آنها ساخته آید، باید دروغ بگویند، و چون زبان به دروغ آلودند، بی‌مهابا تبه‌کاری پیشه خواهند کرد.

طمع، شهوت، خشم، ترس، بدبختی و ناشادی، همه از نادانی برمی‌آید. پس، نادانی کاری‌ترین زهر است.

۸. عمل، در پی میل و خواست سر می‌زند؛ رنج و تعب به دنبال عمل می‌آید؛ میل و عمل و رنج به چرخ می‌مانند که پیوسته در گردش باشد.

گردش این چرخِ فلک را نه بدایتی و نه نهایی است؛ مردم ازین باز متولد شدن، نتوانند گریخت. در این دور تناسخ، و به توالی بی‌پایان، يك زندگی از پی زندگی دیگر می‌آید.

اگر بنا می‌بود که آدمی خاکستر و استخوان‌های خود را که در این تناسخ پیوسته و ابدی سوخته است، انبوه کند، توده آن به بلندی

کوه می‌شد، اگر قرار می‌بود که انسان شیر مادرانی را که در طول تناسخ خود مکیده است جمع کند، این پیاله ژرف‌تر از دریا می‌شد. گرچه همهٔ مردم گوهر بوداگری را دارند، ولی این جان چنان از انبوه آرایش‌های هوای نفس پوشیده است، که مدت‌ها ناشناخته می‌ماند. از این رو است که رنج و محنت چنین جهان‌گیر است؛ و همین است که توالی زندگی‌های نکبت‌بار، در دور تناسخ به انتها نمی‌رسد.

اما، همان سان که با تسلیم شدن به طمع و خشم و نادانی، کردارهای بد انبوه می‌گردد و سرنوشت‌سازِ حیات دوبارهٔ انسان می‌شود، دنبال کردن تعلیم‌های بودا، مایه‌های تباهی را می‌زداید و سیر تولد دوباره در جهان محنت پایان می‌گیرد.

## ۲

### سرشت آدمی

۱. سرشت آدمی بیشهٔ انبوهی است بی‌مدخل، که سخت بدان راه توان یافت. فهم طبع یک جانور به نسبت انسان بسیار ساده‌تر است. با این همه، سرشت آدمی را می‌توان بطور کلی برحسب چهار تمایز برجسته طبقه‌بندی کرد.

نخست، آن دسته از مردم که، در نتیجهٔ رهنمودهای غلط، به ریاضت و سختی کشیدن پردازند و خود را در رنج و محنت بدارند. دوم، انسان‌هایی که با دست زدن به شقاوت، دزدی، قتل یا سایر اعمال

ناروا، موجب رنج و عذاب دیگران شوند. سوم، کسانی که مایه آزار خود و هم دیگران باشند. چهارم، مردمی که خود را در رنج ندارند و دیگران را هم از عذاب برهانند. این دسته از مردم، با پیروی از تعالیم بودا، آزا یا خشم یا جهل و غفلت را به خود راه ندهند، بلکه زندگانی سلیم همراه با محبت و خرد و نیالوده به قتل و دزدی، در پیش گیرند.

۲. در جهان سه دسته مردم باشند. نخست، مردمی که به حروفِ نقش شده بر سنگ می‌مانند؛ اینان به آسانی دستخوش غضب می‌شوند و خشم را دیرزمان در دل نگاه می‌دارند. دسته دوم آن مردمنده که مانند حروف نوشته بر ماسه‌اند؛ اینان نیز تسلیم غضب می‌شوند، اما حال خشم و بی‌خودیشان زود از میان برود. دسته سوم مردمی هستند که بسان حروف نقش شده بر آب روانند؛ اینان فکر و حال‌های گذرا را در سر نگاه ندارند؛ از سخنان ناروا و یاوه‌های ناهموار بی‌اعتنا در گذرند؛ روح و فکرشان همیشه منزّه و آسوده است.

مردمان، به اعتباری دیگر، سه گروهند؛ گروه اول مردمی که به خود غره‌اند، بی‌پروا و نسنجیده رفتار می‌کنند؛ و هرگز ارضاء نمی‌شوند؛ فهمِ طبایعِ اینان آسانست. دسته دوم کسانی‌اند که ادب می‌ورزند و همیشه به ملاحظه و احتیاط عمل می‌کنند؛ طبایع ایشان را دشوار توان فهمید. سرانجام گروهی از مردم باشند که بر امیال خود به کمال مسلط شده‌اند؛ فهمِ طبایع این مردم محال است.

بدین سان می‌شود مردم را به راه‌های گوناگون طبقه‌بندی نمود، و با این همه، طبایع آنان را دشوار توان فهمید. تنها بودا است که آنها را درک می‌کند، و با خرد خویش، ایشان را به تعالیم مختلف هدایت می‌نماید.

### ۳

## زندگی بشر

۱. حکایتی آمده است در داستانِ زندگی بشر. روزگاری مردی بود که در انتهای کم شیب رودخانه قایقی را در گذار آب با پارو می‌راند. کسی از ساحل او را آواز داد که: «با این سرخوشی در گذار آرام رودخانه پاروزنان جلو مرو؛ جریان‌های تند آب و یک گرداب در پیش است، و سوسمارها و دیوها در لابلای سنگ‌ها و صخره‌ها کمین دارند. اگر با این حال جلو بروی، هلاک خواهی شد.»

درین حکایت، «گذار آرام رودخانه»، همانا زندگی در شهوت است؛ «با سرخوشی پاروزدن» رها کردنِ مهار شور و هوای نفس است؛ «سراشیب و جریان‌های تند پایین رود» به معنی محنت و درد پیامد سرخوشی‌ها است؛ «گرداب» به جای لذت و خوشی؛ «سوسمارها و دیوها»، اشاره به زوال و مرگ که به دنبال زندگی آمیخته به شهوت و تن‌پروری می‌آید؛ و «کسی در ساحل»، که ندا برمی‌دارد و زنهار می‌دهد، بودا است.

حکایتی دیگر نقل شده است از مردی خطاکار که پای به گریز نهاده بود و چند نگهبان دنبالش می‌کردند و از این رو او می‌کوشید تا به

کمک تاك‌های روئیده در دیواره چاهی، در آن چاه رود و خود را پنهان دارد. در اثنای پایین رفتن، چشم او به افعی‌هائی در ته چاه می‌افتد، پس چاره نمی‌بیند جز اینکه برای حفظ جان، از شاخه تاکی بیاویزد. پس از چندی که بازوانش هم از تاب و توان می‌افتند، مرد گریخته دو موش، یکی سفید و یکی سیاه، را می‌بیند که شاخه تاك را می‌چوند.

اگر شاخه تاك بریده می‌شد او به کام افعی‌ها و به دام هلاک می‌افتاد. در این حال چون به بالا می‌نگرد، کندوئی بالای سر خود می‌بیند که هر چند گاه قطره عسلی از آن می‌چکد. مرد گریخته همه هول و بلاها را از یاد می‌برد، و با لذت از آن عسل می‌چشد.

در این حکایت «مردِ خطاکار» کنایه از کسی است که زاده می‌شود، تا عذاب ببیند و در تنهایی بمیرد. «نگهبانان» و «افعی‌ها»، اشاره به تن آدمی با همه امیال آن است. «تاک‌ها» به منزله تداوم زندگی بشر است. مراد از «دو موش، یکی سفید و یکی سیاه»، طول زمان و توالی روز و شب و گذر سال‌ها است. «عسل» اشاره به لذات جسمانی است، که درد و رنج سال‌های گذرا را به فریب و سرگرمی از یاد می‌برد.

۲. باز در داستانی دیگر چنین آورده‌اند: پادشاهی چهار افعی را در صندوقی نهاد، و آنرا به مراقبت خادمی سپرد. پادشاه آن خادم را سفارش کرد که از افعی‌ها خوب نگهداری کند، و زینهار داد که اگر یکی از آنها را به خشم آورد، جزایش مرگ است. خادم از روی ترس بر آن شد تا صندوق را رها کند و بگریزد.

پادشاه پنج نگهبان را به دستگیری آن خادم فرستاد. آنها نخست با خادم از در صلح و صفا در آمدند، و کوشیدند تا او را سالم باز

گردانند، اما خادم به دوستی آنان اعتماد ننمود و به ولایتی دیگر گریخت.

آنگاه، در حال خیال، صدایی به گوشش آمد که می‌گفت که آن آبادی جای امنی نیست، و آنجا شش راهزنند که بر او خواهند تاخت. پس خادم گریخته سراسیمه از آنجا دور شد، تا به رود خروشان رسیده که راه را بریده بود. به واهمه خطرها که در پس او بود، از شاخ و کنده درخت قایقی ساخت، و بدان وسیله از جریان خروشان رود گذشت، و در آن سو سرانجام به صلح و امن رسید.

«چهار افعی در صندوق» نشانه چهار عنصر، خاک و آب و آتش و بادند، که جسم انسان از آنها ترکیب شده است. تن به دست شهوت سپرده می‌شود و خصم جان می‌گردد. چنین است که آدمی بدان می‌کوشد تا از تن بگریزد.

«پنج نگهبان که از در صلح و صفا در می‌آیند» به معنی پنج جزء مرکبه - قالب، احساس، ادراک، اراده و شعور - هستند که تن و اندیشه را می‌سازند.

«پناهگاه امن» همانا حواس ششگانه است که، سرانجام، پناهگاه امنی نباشند، و مراد از «شش راهزن» شش حس انسانست. بدین سان، مرد فراری به دیدن خطرهای پیدا در شش حس، بار دیگر می‌گریزد و به جریان خروشان امیال نفسانی می‌رسد.

او آنگاه از تعالیم نیک بودا، قایق شناوری برای خود می‌سازد، و از جریان پرتلاطم رودخانه به سلامت می‌گذرد.



۳. سه هنگامِ پر هول و بلا باشد، که در آن‌ها پسر از یاری به مادرش ناتوان است و مادر از کمک به فرزندش درمانده: - آتش، توفان و تاراج. اما، حتی در این هنگامه‌های پر اندوه و بیم، باز بختی برای یاری کردن باشد.

اما سه هنگام است که در آن فرزند را نجات مادرش و مادر را رهانیدن پسرش محال باشد. این هنگام‌ها وقت بیماری، دورهٔ پیری و لحظهٔ مرگ است.

چگونه از پسری برآید که بجای مادرش پیری و فرتوتی را به جان بخرد؟ چگونه مادری تواند که در بیماری فرزندش خود را جای او دارد؟ چون لحظهٔ مرگ فرا آید، چگونه مادر و پسر یکدیگر را یاری توانند کرد؟ آن دو هر اندزه هم که یکدیگر را دوست بدارند، یا هر چه هم که دلبستهٔ هم باشند، هیچکدام درین هنگامه کاری برای دیگری نتوانند کرد.

۴. وقتی یاما، سلطان افسانه‌ای جهنم، از مردی که برای بدکرداری‌هایش در زندگی، به ته دوزخ افتاده بود پرسید که، آیا او در زندگی‌ش هرگز سه فرشتهٔ آسمانی را دیده بود؛ آن مرد پاسخ داد: «ای سلطان جهنم، من هرگز به چنین کسانی برخورددم.»

یاما از او پرسید که آیا هرگز پیری خمیده از کهن‌سالی را که به کمک عصایی نئی راه می‌رفت دیده بود؟ مرد گفت: «بله، ای سلطان، چنین کسانی را بسیار دیده بودم.» آنگاه یاما به او گفت: «تو اینک این

کیفر از آن می‌کشی که در نیافتی در هیأت آن پیرمرد فرشته‌ای آسمانی فرستاده شده بود تا ترا هشدار دهد که، پیش از آنکه خود نیز سالخورده شوی، بی‌درنگ باید راه زندگیت را عوض کنی.»

یاما باز از آن مرد پرسید که آیا او در زندگی خود، آدمی مسکین، بیمار و بی‌یار دیده بود. او پاسخ داد: «بله، ای سلطان، بسیاری از این مردم دیده بودم.» آنگاه یاما گفت: «تو به جهنم آمدی، زیرا که نتوانستی درک کنی که آن مردم بیمار به منزله فرشتگانی‌اند فرستاده از آسمان، تا ترا از بیماریت زنده بدارند.»

پس، مایا بار دیگر از او پرسید که آیا هیچگاه انسانی را مرده، دیده بود. او جواب داد: «بله، ای سلطان، بسیار و بارها نزدیک مردگان بوده‌ام.» یاما گفت: «از آنجا که نتوانستی در آن مردگان فرشته‌های آسمانی را که به هشدار تو فرستاده شده بودند، بشناسی، به اینجا افکنده شده‌ای. اگر این فرشتگان را دریافته و هشدارشان را بکار بسته بودی، راحت را تغییر می‌دادی، و به این جهنم عذاب نمی‌افتادی.»

۵. روزگاری زنی جوان می‌زیست بنام کیساگوتامی، که همسر مردی ثروتمند بود. آن زن بر اثر مرگ فرزندش، عقل خود را باخت؛ کودک مرده را به روی دست خانه به خانه می‌برد، و از مردم می‌خواست کودکش را شفا دهند.

البته که از مردم کاری بر نمی‌آمد، اما سرانجام یکی از مریدان بودا او را سفارش کرد که به دیدن آن قدیس، که در آن هنگام در جتاوانا مقیم بود، برود؛ پس آن زن کودک بیجانش را نزد بودا برد.

آن ستوده خصال از سر همدردی در آن زن نگریست و گفت: «برای شفا دادن این کودک مرا قدری دانه خشخاش باید؛ برو، و چهار یا پنج دانه خشخاش از خانه‌ای که مرگ هرگز بدانجا نیامده باشد برگیر و بیاور.»

پس آن زن عقل باخته بیرون رفت و کوی به کوی، در پی خانه و سرایی که مرگ هرگز بدان پا ننهاده باشد، گشت، اما نیافت. سرانجام ناچار نزد بودا بازگشت. در سکوت محضر بودا ذهن او روشنی گرفت و معنای کلام بودا را دریافت. او کالبد فرزند را برد و به خاک سپرد، و آنگاه نزد بودا باز آمد و از مریدان او شد.

#### ۴

### حقیقت زندگی بشر

۱. مردم درین دنیا طبعاً مستعدّ آنند که خودپسند و عاری از رأفت و همدردی با دیگران باشند. آنها نمی‌دانند چگونه یکدیگر را دوست و عزیز بدانند؛ با بگومگو و ستیز بر سر چیزهای بی‌ارزش، جز رنج و عذاب خویشتن بهره نمی‌یابند؛ و زندگی برایشان همانا دور و تکرار ناشادی‌های دلتنگ‌کننده می‌شود.

مردمان، خواه غنی و خواه فقیر، دل نگرانِ نقدینه و مالند؛ از

تنگدستی در رنج‌اند، و از ثروت در عذاب. از آنجا که زندگیشان در بندِ طمع است، هیچگاه قانع نگردند و هرگز ارضاء نشوند.

يك ثروتمند که ملکی دارد، دلواپس آنست؛ او در اندیشهٔ خانه و مال و خواسته خود می‌گذراند؛ نگرانست که مبادا فاجعه‌ای برایش پیش آید، خانه‌اش در آتش بسوزد، دزدان مالش را ببرند، یا اینکه آدم‌ربایان قصد او کنند. پس از آن او واهمهٔ مرگ و بجا گذاشتن ثروتش را دارد. براستی که او درگذر مرگ تنهاست، و در این راه هیچکس او را همراه نباشد.

يك مرد بی‌چیز، همیشه از کم و کاست، رنج می‌برد و این حال در او امیال پایان‌ناپذیر - آرزوی داشتن ملك و اسب - را بیدار می‌کند. او در لهیب آتشِ طمع هم تن و هم فکر و روح خود را می‌فرساید، و در نیمهٔ زندگی و میانهٔ عمر به پای مرگ می‌رسد.

گوئی که همهٔ دنیا پیش پای چنین کسی چاه و گودال است، و حتی در گذرگاه مرگ نیز تنها و بی‌کس می‌نماید. پنداری که او راهی دور و دراز باید بییماید، و دوستی ندارد که رفیق راهش باشد.

۲. اینک باز، پنج بلیه و شرّ در جهان باشد. نخست، شقاوت است؛ هر جانداری، حتی حشره، علیه جاندار دیگر در کشاکش است. قوی به ضعیف می‌تازد، ضعیف به قوی حيله می‌بازد؛ همه جا جنگ است و قساوت.

دوم، نبودن حد و مرز روشن بین حقوق پدر و پسر؛ میان برادر بزرگتر و کوچکتر، بین زن و شوهر؛ بین خویشاوند مهتر و کهتر. در هر مناسبت و فرصت هر يك از این دو طرف می‌خواهد بالاتر باشد و از ناحیه دیگران بهره برد. اینان یکدیگر را می‌فریبند؛ و ریا و بی‌صدافتی میانشان حاکم است.

سوم، نبودن حد و مرز معین در رفتار میان مرد و زن. هر يك از اینان، بسا که بر اندیشه‌ها و امیال ناپاک و شهوانی باشند که آنها را به اعمال ناروا، و بسیار وقت‌ها به مجادله، منازعه، بیداد و تبه‌کاری می‌کشاند.

چهارم، میل و کشش مردم به ندیده گرفتن حقوق دیگران، بزرگ وانمودن اهمیت خود به بهای کاستی دیگران، ترویج کردارهای ناپسند با منش خود، به ناروا سخن گفتن، و خدعه و افترا و ناسزا و بدرفتاری نسبت به دیگران کردن.

پنجم، تمایل مردم به فروگزاری از وظایف خود نسبت به دیگران. مردم، بیش از حد به راحت خود و تمایلات خویش می‌اندیشند؛ لطف و محبت‌هایی را که درباره‌شان شده است از یاد می‌برند و مایه زحمت دیگران را فراهم می‌سازند، که اغلب به بیداد و ناروایی عظیم می‌انجامد.

۳. مردم باید به یکدیگر عطف بیشتری داشته باشند؛ باید که همگنان را به خاطر فضیلت‌هایشان احترام بگذارند و در دشواری‌ها به

هم یاری نمایند؛ اما آنها، به جای این کار، خودخواهی و دل‌سختی دارند؛ برای نامرادی و شکست خود به دیگران کینه می‌ورزند، و مردم دیگر را برای امتیازات آنها دشمن می‌دارند. این بیراری‌ها با گذشت زمان شدت می‌گیرد، و پس از چندی تحمل‌ناپذیر می‌گردد.

این احساس‌های ناخوشایندی و کین‌بندی به کارهای خشن نمی‌انجامد؛ اما باز زندگی را با حسّ تنفر و خشم ورزیدن زهرآگین می‌سازد، و این احساس‌ها چنان ژرف در فکر و روح آدمی نقش می‌نهد که اثر آنرا در دور تناسخ و عمرهای دیگر با خود دارد.

براستی که، در این جهانِ شهوت، انسان تنها زاده می‌شود و تنها می‌میرد، و کسی نیست که در زندگی پس از مرگ با او در کیفرش سهیم باشد.

اصل تسبیب و قاعدهٔ فعل و جزا، يك قانون جهانی است؛ هر انسان باید خود بارِ گناهش را به دوش بکشد و مکافات آنرا به تنهایی تحمل کند. همین قاعدهٔ تسبیب و جزا، بر کردارهای نیک نیز حاکم است. زندگی توأم با رأفت و محبت، خوشبختی و شادی بار خواهد آورد.

۴. در گذر سال‌ها که مردم می‌بینند که در بند حرص و خوی بد در افتاده و در عذاب اند، بسیار اندوهگین و نومید می‌گردند. بسا که از سر این نومیدی با دیگران به منازعه درآفتند، و ژرف‌تر آلودهٔ گناه شوند، و تلاش برای گام نهادن در راه حقیقت را رها سازند؛ بسا که عمرشان نابهنگام و در همان گیرودار تبه‌کاری به پایان رسد و تا به ابد در عذاب بمانند.

گرفتار آمدن در نومی‌دی به واسطه نامرادی‌ها و محنت‌های خویشتن، غیرطبیعی‌ترین چیز و خلاف قانون آسمانی و بشری است، و از این رو، انسان هم در این جهان و هم در دنیا‌های پس از مرگ، رنج خواهد کشید.

درست است که همه چیز در این جهان گذرا می‌باشد، و یکسره بی‌اعتبار است، اما دریغ آنست که انسان باید این حقیقت را نادیده گیرد و هم‌چنان در طلب لذت و ارضای امیال خود بکوشد.

۵. در محنت‌سرای جهان، طبیعی است که مردم از سر خودخواهی و خودبینی بیندیشند و عمل کنند، و بهمین علت و به همان درجه، طبیعی است که محنت و بدبختی پیامد کارشان باشد.

مردم به خود می‌پردازند و دیگران را فرو می‌گزارند. مردم می‌گذارند تا آمالشان به آز و شهوت و به هر تباه منشی دیگر بینجامد. به ملازمه این علت‌ها است که عذاب آنان، پایان نمی‌یابد.

روزگار شکوه و تجمل دیر نمی‌یابد و تند می‌گذرد؛ هیچ لذتی را در این جهان نمی‌توان مستدام داشت.

۶. پس، مردم باید که تا جوانی و تندرستیشان باقیست، همه حرص و طمع و تعلق خود را به زخارف دنیا دور بریزند، و باید که صادقانه در پی معرفت حقیقی باشند، زیرا که، جدا از معرفت، هیچ شادی یا

تکیه‌گاهی بر دوام نمی‌تواند بود.

اما بیشتر مردم به اصل تسبیب و قانون فعل و جزا بی‌اعتقاد، یا بی‌اعتنا می‌باشند. اینان به منش آز و خودپرستی باقی می‌مانند، و از این حقیقت غافلند که کردار نیک، بارآور سعادت و کردار بد، زایندهٔ تبه‌روزیست. و نیز اینان واقعاً ایمان ندارند که اعمال آدمی در زندگی کنونی، سازندهٔ حال و روز انسان در عمرهای آینده است و عبرتی هم برای دیگران، که به پیامد گناهانشان و کیفر و مجازات آن زنهار یابند.

مردم بر محنت‌هایشان زار می‌زنند و می‌گریند، و از اهمیّت و تأثیر اعمال کنونی خود بر زندگی‌های آینده و ارتباطی که رنج و درد امروز آنان با عمرهای گذشته‌شان دارد، یکسره بی‌خبرند. آنها فقط به امیالِ حال و به رنجِ حال می‌اندیشند.

هیچ چیز در این جهان، دایم و استوار نیست؛ همه چیز متغیر و موقت و بی‌اعتبار است؛ اما مردم غافلند و خودخواه، و تنها به امیال و رنج و محنتِ لحظهٔ گذرایِ حال می‌اندیشند. آنها نه به رهنمودهای خیرخواهانه گوش می‌دهند، و نه در فهم این ارشادها می‌کوشند؛ و خود را آسان تسلیم نفعِ حال می‌کنند و در بندِ ثروت و شهوت می‌مانند.

۷. از ازل تا به امروز مردم بی‌شماری در این جهانِ فریب و فسون و محنت متولّد شده، و هنوز زاده می‌شوند؛ اما باز جای خوشبختی است که دنیا تعالیم بودا را دارد و انسان می‌تواند به آن معتقد و مؤید



باشد.

پس، مردم باید ژرف بیندیشند، باید فکر و روح خود را پاك و تن خود را درست نگهدارند، باید از آز و تبه‌کاری دوری جویند، و باید که جویای نیکی باشند.

خوشبختانه ما را دانشِ تعالیم بودا فرا آمده است؛ باید بر آن باشیم که بدان عقیده آوریم و آرزو نماییم که در سرزمین پاك بودا متولد شویم. با دانستن رهنمودهای بودا، نباید که تعالیم دیگر را، که به آزمندی و معصیت راه می‌برد، دنبال کنیم، و نشاید که تعالیم بودا را برای خود تنها بخواهیم، بلکه باید این رهنمودها را بکار آوریم و به دیگران نیز بیاموزیم.

## فصل پنجم

### امداد بودا

۱

#### عهد و نذرهای امیدا بودا

۱. چنانکه پیشتر بیان شد، مردم را همیشه تمایل به هواهای دنیوی است؛ مکرر گناه از پی گناه می‌کنند، بارِ اعمال گران بر دوششان سنگینی می‌آورد، و به اندیشه یا قوهٔ خود توانِ تركِ عادات ناپسندیدهٔ آزمندی و نفس‌پروری را ندارند. اگر مردمان نتوانند بر هواهای دنیوی چیره شوند و آنرا از خود برانند، چگونه چشم نتوانند داشت که جانِ حقیقی بوداگری خود را بشناسند؟

بودا، که روح آدمی را به کمال دریافت، عطوفتی عظیم نسبت به انسان داشت و نذر کرد که هر کاری را که بشود، با به جان خریدنِ سختی بسیار، برای رها کردن آنان از بیم و واهمه و درد و عذابشان، بکند. او در روزگاران بسیار دور، برای نجات این گرفتاران، خود را در هیأت بودیساتوا متجلی ساخت، و ده نذر و پیمان زیر را با خود بست:

(الف) «هرچند هم که به بوداگری نایل شوم، باز هرگز به کمال نخواهم بود، تا آنکه همهٔ مردم در بسیط سرزمینِ من بیسقین به بوداگری برسند، و معرفت را دریابند.

(ب) «هرچند هم که به بوداگری نایل آیم، تا نور اثباتی من به سراسر جهان نرسیده است، هرگز به کمال نخواهم بود.

(پ) «هر چند هم که به بوداگری نایل آیم، تا حیات من در طول اعصار تداوم نداشته و مردمان بی‌شمار را رستگار نکرده باشد، هرگز به کمال نخواهم بود.

(ت) «هرچند هم که به بوداگری نایل آیم، تا هنگامی که همه بوداها، در ده جهت عالم، در حمد و ثنای من هم‌زبان نشده‌اند، هرگز به کمال نخواهم بود.

(ث) «هرچند هم که به بوداگری نایل آیم، تا وقتی که مؤمنان صادق نکوشیده‌اند تا با ده بار ذکر نام من به خلوص ایمان، در سرزمینم باز متولد شوند، و توفیق این تولد دوباره را بیابند، هرگز به کمال نخواهم بود.

(ج) «هر چند هم که به بوداگری نایل شوم، تا آنگاه که مردمان در هر جا همت نموده‌اند که به معرفت برسند، به فضایل آراسته گردند، و متولد شدن در سرزمین مرا به خلوص آرزو نمایند، هرگز به کمال نخواهم بود؛ پس، همراه با خیل عظیم بودیساتواها، (سالکان طریقت) در لحظه مرگ آنان حاضر خواهم شد، تا آمدنشان را به سرزمین پاک خود خوشامد گویم.

(چ) «هر چند که به بوداگری نایل شوم، تا آن هنگام که مردم در همه جا بشنیدن نامم به سرزمین من نیندیشند، و تولد در آنجا را آرزو نمایند و، در راه این مقصود، صادقانه بذرتقوی را در نهاد نکارند، و بدان

توانند مراد دل خویش را برآورند، هرگز به کمال نخواهم بود.

(ح) «هرچند هم که به بوداگری نایل شوم، تا آنگاه که همه متولدشدگان به سرزمین پاک من قطعاً به بوداگری نرسند، و بدان نتوانند بسیاری مردم دیگر را به معرفت و تخلق به شفقت عظیم هدایت نمایند، هرگز به کمال نخواهم بود.

(خ) «هرچند هم که به بوداگری نایل شوم، تا آن هنگام که مردم در سراسر جهان از روح رحمت عاشقانه من، که جانها و تن‌هاشان را صفا و پاکی می‌بخشد و آنان را بر امور دنیا رفعت می‌دهد، تأثیر نپذیرفته‌اند، هرگز به کمال نخواهم بود.

(د) «هرچند هم که به بوداگری نائل شوم، تا هنگامی که مردم در همه جا به شنیدن نامم، اندیشه و نظر درست درباره زندگی و مرگ نیاموخته، و آن خردکاملی را که در هنگامه آرزو عذاب جهان، فکر و جان آنان را صافی و آرام می‌دارد نیافته‌اند، هرگز به کمال نخواهم بود.

اینک خود را به این نذر و پیمان‌ها مقید می‌دارم؛ باشد که تا به آنها وفا نشده است، من به بوداگری نرسم. باشد که وجودم منبع فروغ بی‌پایان گردد و گنجینه‌های خرد و فضیلت خود را بیفشانم و بتابانم؛ همه سرزمین‌ها را روشن سازم، و همه مردم محنت زده را برهانم.»

۲. بدین سان او، با جمع آوردن فضایل بی‌پایان، درگذر زمانِ دراز،

امیدا یا بودای فروغ بی‌پایان و حیات بی‌کران شد، و سرزمین زهت بودائی خود را، که اینک در آنجا در دنیایی از آرامش زندگی می‌کند و به همه مردم نور معرفت می‌تاباند، به کمال رساند.

این سرزمین پاک، جایی که در آن محنتی نباشد، در واقع آرام‌ترین و شادترین مُلک‌ها است. هر چه از جامه و خوراک و هر چیز خوب دیگر، که ساکنان آنجا آرزو کنند، همان لحظه برایشان فراهم می‌شود. با وزیدن نسیمی ملایم بر درختان جواهرآدین، نغمه تعالیم آسمانی بودا فضا را پر می‌کند و فکر و دل هر شنونده‌ای را صفا می‌بخشد.

در این سرزمین پاک، بسی گل‌های خوشبوی نیلوفر است، و هر شکوفه‌ای را بسیاری گلبرگ‌های قیمتی، و هر گلبرگی از زیبایی وصف‌ناشدنی می‌درخشد. پرتو این شکوفه‌های نیلوفر راه خرد را روشن می‌سازد، و آنان که به نغمه هدایت آسمانی گوش فرا دارند، به آرامش کامل رسند.

۳. اینک همه بوداهای هر ده جهت عالم، فضیلت‌های این بودای فروغ بی‌پایان و زندگی بی‌کران را می‌ستایند.

هر آنکه نام این بودا را بشنود، آنرا بزرگ دارد و شادمانه دریابد؛ جان او با بودا یکی گردد، و در عرصه شگفت‌انگیز این جهان پاکی بودا، متولد خواهد شد.

آنان که در این سرزمین صفا متولد شوند، در زندگی بی‌کران بودا سهیم گردند؛ دل‌هایشان از عطوفت نسبت به همه رنجوران و محنت‌زدگان آکنده شود؛ و بشتابند تا آئین رستگار ساز بودا را بر آنان عرضه دارند.

ره‌یافتگان به نزهت سرای بودا، با روحیه‌ای ساخته از این ده پیمان، همه تعلقات دنیا را دور می‌ریزند و فانی بودن این جهان را درمی‌یابند. آنان همه تقوا و توانشان را وقف رهانیدن جان‌های با احساس می‌سازند؛ زندگی خویش را با هستی همه مردم دیگر درمی‌آمیزند، و با آنان در وهم و خیال سهیم می‌شوند؛ اما، در همان حال، به آزاد بودن خود از قیود و تعلقات این زندگی خاکی، آگاهند.

آنان موانع و دشواری‌های زندگی دنیا را می‌دانند، اما تأثیرها و مایه‌های بی‌حد و حصر رحمت بودا را نیز می‌شناسند. آنها در شدن و آمدن آزادند، در پیشرفتن و باز ایستادن مختارند، اما، به انتخاب خود، با مردمی یار و انباز می‌مانند که بودا را بر آنان رحمت است.

پس، اگر کسی به شنیدن نام این امید بودا به شوق آید و آن نام را به ایمان تمام بخواند، در رحمت بودا سهیم خواهد شد. از این رو همه مردم باید که به ارشاد بودا گوش فرا دارند و باید که به تعلیم او روند، حتی اگر چنین نماید که راه او، آنان را بار دیگر از میان شعله و شراره‌هایی که این جهان زندگی و مرگ را فرا گرفته است، می‌گذراند.

اگر مردم براستی و از روی صدق آرزومند رسیدن به معرفت باشند، باید که به نیروی این بودا تکیه کنند. بی‌مدد این بودا محال است که يك انسان عادی بتواند جان بودایی اعلای خود را دریابد.

۴. امید بودا به هر کسی نزدیک است. زهت سرای او را در جایی دور دست در غرب دانسته‌اند، اما قلمرو آن در نهاد و اندیشهٔ کسانی که صادقانه آرزوی با او بودن را دارند نیز، بسیط است.

هنگامی که بعضی مردم نگارهٔ امید بودا را، که در تشعشعی طلائی می‌درخشد، در ذهن خود مصوّر می‌کنند، این تصویر به چهل و هشت هزار صورت یا پیکره تقسیم می‌شود، که هر صورت چهل و هشت هزار پرتو نور ساطع می‌کند و هر پرتو نور، که جهانی را فروزان می‌سازد، انسانی را که نام بودا بر زبان دارد روشنائی می‌بخشد. بدین سان این بودا مردم را یارا می‌دهد که رستگاری را که او فراراهشان داشته است، دریابند.

دیدن نگارهٔ بودا انسان را یارا می‌بخشد تا اندیشهٔ بودا را بشناسد. در دل بودا رحمتی است عظیم برای همهٔ مردم، حتی برای آنان که منکر رحمت او یا غافل از آنند، و بسی بیشتر آنانراست که به این رحمت آگاهی و ایمان دارند.

بودا به مردم مؤمن فرصت می‌دهد تا با او وحدت یابند. از آنجا که این بودا وجود همه شمولی است سراسر نَصَفَت و عدل، هر آنکه به

بودا بیندیشد، بودا به او فکر می‌کند و بی‌مانع و رادعی به جان و اندیشه‌اش وارد می‌شود.

این حال به معنی آنست که چون کسی به بودا بیندیشد، دل و اندیشه بودا را به کمال و در نهایت فرح و آرامی و پاکیش دارد. به تعبیر دیگر، اندیشه او یک اندیشه بودائی است.

پس، هر انسانی در صفا و خلوص ایمان باید که اندیشه خود را چنانکه اندیشه بودا است، تصویر کند.

۵. بودا هیأت‌های فراوان از تبدیل صورت و تولد دوباره دارد، و می‌تواند خود را به تناسب قابلیت هر کسی به صورت‌های بسیار گونه و متنوع به تجلی آورد.

او تن خود را به وسعتی عظیم نمودار می‌سازد، چنانکه همه آسمان را فرا می‌گیرد و به فضاهای بیکران افلاک گسترانیده می‌شود. او هم‌چنین خود را در نموده‌های ذره‌ای و در زوایای طبیعت متجلی می‌دارد، گاهی به نگاره‌ها و پیکره‌ها، گاه چون قوه و نیرو، گاه در زمینه‌ها و تجلیات اندیشه و گاه نیز در شخصیت.

اما بر آنان که با ایمان ذکر نام بودا را گویند، یقین است که او به صورتی و جلوه‌ای نمایان خواهد شد. امیداً بر این مؤمنان همیشه همراه با دو بودیساتوا، متجلی می‌شود؛ یکی آوالوکیتسه ساوارا، بودیساتوای رحمت و دیگری مهاستهما - پراپتا، بودیساتوای خرد.



تجلی او جهان را پُر می‌کند، تا هر کسی پیدایش کند. اما آنانکه ایمان دارند، حضور بودا و فرشتگان رحمت و خرد را متوجه شوند.

کسانی که بتوانند تجلی گذرای او را ببینند، خوشنودی و سعادت جاوید یابند. برتر از این، آنها که بتوانند بودای واقعی را ببینند، گنج‌های بی‌شمارِ سرور و آرامش را دریابند.

۶. از آنجا که جان امیدا بودا، با همه مایه‌های بی‌حدّ و حصر عشق و خرد که آنراست، خود عین رحمت است، بودا همه مردم را نجات تواند داد.

بدکارترین مردم - آنان که مرتکب باور نکردنی‌ترین جرائم می‌شوند، آنها که سرشان انباشته از آز و خشم و غفلت است؛ آنها که دروغ و یاوه و ناسزا و سخن نیرنگ بر زبان دارند؛ آنانکه آدمکشی و دزدی و شهوت‌رانی می‌کنند، کسانی که سال‌های عمر را به بدکرداری به آخر می‌رسانند - دوران دراز مکافات درانتظارشان است.

در واپسن دم زندگی اینان، دوست خوبی نزدشان می‌آید و از راه خیرخواهی می‌گوید که: «تو اینک مرگ را پیش رو داری؛ لکه تبه‌کاری را از زندگیّت پاک نتوانی کرد، اما باشد که با ذکر نام بودای فروغ بی‌پایان، به رحمت او پناهبری.

اگر این مردم تبه‌کار، نام مقدّس امیدا بودا را با خلوص نیت بر

چنین گفت بودا

زبان آورند، همه گناهانی که آنان را به راه دوزخ کشانده بود، پاک خواهند شد.

چون همان ذکر این نام خجسته چنین رستگاری دهد، اگر آدمی بتواند اندیشه خود را متوجه این بودا سازد، بهره‌ای چه بسیار بیشتر خواهد برد!

آنانکه بدین سان توفیق ذکر این نام مقدس را بیابند، چون به پایان زندگی رسند، لقاء امید بودا و فرشتگان رحمت و خرد را خواهند یافت، و آنان او را به سرزمین بودا خواهند برد، جایی که در آن به پاک‌گی گل نیلوفر سفید متولد خواهند شد.

پس، همه باید کلمات «نامو - امیدا - بوئسو» یا «توکل» به بودای فروغ بی‌پایان و زندگی بیکران باخلوص قلب» را به خاطر بسپارند.

## ۲

### سرزمین صفای امیدا بودا

۱. بودای فروغ بی‌پایان و زندگی بیکران، همیشه زنده است و نور حقیقت او همواره ساطع. در سرزمین نزهت او نه محنتی است و نه ظلمتی، و هر ساعت آن به سرور می‌گذرد؛ از این رو است که آنجا را سرای سعادت می‌نامند.

در میانه این سرزمین دریاچه‌ایست با آبی زلال، خوش و درخشان، که امواج آن ساحل‌ش‌های طلائی را به نرمی نوازش می‌دهد. گل‌های درشت نیلوفر به بزرگی چرخ‌های ارابه و به انواع

رنگ و رخسندگی، در هر گوشه و کنار جلوه دارند. نور آبی از نیلوفر آبی رنگ می‌درخشد، نور زرد از گل زرد، نور قرمز از نیلوفر سرخ و نور سفید از گل سپید، و عطر گل‌ها فضا را پُر می‌کند.

در ساحل این دریاچه، جابجا سایبان‌ها و سرپرده‌هایی است آراسته به طلا و نقره، سنگ لاجورد و جواهر و بلور، با پله‌هایی مرمرین که تا لبه آب پایین می‌روند. در جاهای دیگر سرپناه‌هایی با طارمی‌ها و نرده‌های پرده کشیده، و زیور گرفته از رشته‌های جواهر، بر بالای آب آویخته است، و فاصله میان این جایگاه‌ها را بیشه‌های پر از درخت‌های ادویه و بوته‌های گل پوشانده است.

زمین رخسندۀ از زیبایی و گل‌عذار است و هوا مشکبار و موج از نغمه‌های آسمانی. گلبرگ‌های رنگارنگ به الوان لطیف، شش بار در شبانه روز از آسمان می‌ریزد و مردم آنها را در گلدان‌ها جمع می‌کنند و به همه دیگر سرزمین‌های بودا می‌برند و به بسیاری از بوداها پیش‌کش می‌نمایند.

۲. در این سرزمین شگفتی‌ها، پرندگان بسیارند. قوها و لک‌هایی به سفیدی برف، و طاووس‌ها و مرغان بهشتی گرمسیر به رنگ‌های خوش و شاد، و دسته‌های مرغان خوش آواز که به نرمی نغمه سرایند. در سرزمین صفای بودا این مرغان خوش آواز سخن ارشاد بودا را در نغمه دارند و تسبیح‌گوی مناقب اویند.

هر کس که به نغمه این آواها گوش بسپارد، صدای بودا را

چنین گفت بودا

می شنود، و به ایمان، سرور و آرامشی تازه در معاشرت و اخوت پیروان بودا در هر جا، چشم باز می کند.

باد صبا نرم نرمک بر درختان این سرزمین پاک می وزد و پرده های عطرآگین سراپرده ها را به موج و تاب می اندازد و با ترنمی شیرین از آنجا می گذرد.

مردم به شنیدن نواهای لطیف این موسیقی بهشتی به بودا، به دهرما (ارشاد)، و به سنگها (اخوت) می اندیشند. همه این والایی ها همانا جلوه هایی است از آن سرزمین پاک.

۳. چرا بودا را در این سرزمین، به نام امید، که به معنی بودای فروغ بی پایان و زندگی بیکران است، می نامند؟ وجه این تسمیه آنست که درخشش حقیقت او بی مانع و رادعی بر اقصای زوایای درون و بیرون قلمروهای بودا می تابد؛ زیرا که شوق و جانِ رحمتِ باقی او درگذر عمرهای بی شمار و طی زمان بسیار، هرگز نمی فرساید.

این وجه تسمیه به اعتبار عده بی شمار کسانی است که در سرزمین پاک او متولد می شوند و معرفت را به کمال در می یابند، و هرگز به دنیای وهم و باطل و مرگ باز نمی گردند.

این وجه تسمیه بدانست که عده آنهایی هم که به فروغ او به طراوت زندگی چشم باز کرده اند، بی شمار باشد.

پس، اگر همهٔ مردم، فکر و دل خود را بر نام او متمرکز دارند، و نزدیک به پایان عمر، حتی در يك روز یا هفت روز واپسین زندگی، نام امید بودا را با ایمان کامل بر زبان آورند و با حضور ذهن ذکر او را گویند، در سرزمین صفای بودا متولد می‌گردند و به وسیلهٔ امید بودا و بسیاری دیگر از قدیسین، که درین دم آخر زندگی بر مردمان ظاهر گردند، هدایت می‌شوند.

هر انسانی اگر نام امید بودا را بشنود، و به مدد تعالیم او ایمان خود را بیدار سازد، خواهد توانست به معرفت والا و کامل نایل آید.

